غرب زدگی

جلال آل احمد



غرب زدگی

جلال آل احمد



نشر خرّم

قم - خیابان صفاییه - کوچه آمار - تلفن ۷۷۴۲۵۷۵

غرب زدگی

جلال آل احمد

ویراستار / حسین خرّمی

ناشر / نشر خرّم

شمارگان / چهار هزار نسخه

چاپ اول ناشر / ۱۳۸۵

چاپخانه / مهر

قیمت / ۱۹۰۰ تومان

شابک: ۵ - ۰۲ - ۸۵۲۴ - ۹۶۴ ISBN: 694 - 8524 - 02 - 5

مرکز پخش: اصفهان - چهارباغ پایین - کوچه رشتی‌ها تلفن ۲۲۰۴۹۳۳ - ۰۳۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست

به عنوان مقدّمه

۱
شانزده تُن

من صبح روزی به دنیا آمدم که خورشید نور نداشت.
بیلم را برداشتم و به معدن رفتم و شانزده تُن زغال نمره‌ی ۹ بار زدم.
رییس ریزه‌ام گفت: «ها ماشالاه! خوشم آمد.»

تو شانزده تُن بار می‌زنی و آن‌چه به جایش داری
این‌که یک روز پیرتری و تا خِرخِره در قرض فرو رفته‌تر
آهای پطرس مقدّس! دور روح ما خیط بکش
که ما روح‌مان را به انبار کمپانی سپرده‌ایم.

وقتی می‌بینید دارم می‌آیم بهتر است کنار بروید
خیلی‌ها این کار را نکردند و مردند.
من یک مشتم آهن است، آن یکیش فولاد

اگر مشت راست، بهتان نگیرد، مشت چپم می‌گیرد.

بعضی‌ها معتقدند، که آدم از خاک خلق شده؛ امّا مرد فقیر دیوانه‌ای هم هست که از عضله و خون درست شده، از عضله و خون و پوست و استخوان، و از مغزی ضعیف و پشتی قوی.

تو شانزده تُن بار می‌زنی و آن‌چه به جایش داری، این‌که یک روز پیرتری و تا خِرخِره در قرض فرو رفته‌تر.

آهای پطرس مقدّس! ما را به مرگ مخوان. ما نمی‌توانیم بیاییم. ما روح‌مان را به انبار کمپانی سپرده‌ایم.

شعر از: «مرل تره ویس Merl Travis»

آواز از: «ارنی فورد Ernie Ford»

به نقل از صفحه‌ی ۳۳ دور ـ ساخت «کاپیتول ریکوردز» امریکا. (با تشکّر از «بتی توکّلی» که گفتار صفحه را برایم بیرون نویس کرد).

۲
پیش درآمد

طرح نخستین آن‌چه در این دفتر خواهید دید، گزارشی بود که به «شورای هدف فرهنگ ایران» داده شد. در دو مجلس از جلسات متعدّد آن شورا. چهارشنبه ۸ آذر ۱۳۴۰ و چهارشنبه ۲۷ دی ۱۳۴۰.

مجموعه‌ی گزارش‌های اعضای آن شورا در بهمن ۱۳۴۰ از طرف وزارت فرهنگ منتشر شد؛ امّا جای این گزارش، البتّه در آن صفحات نبود که نه لیاقتش را داشت و نه امکانش را. هنوز موقع آن نرسیده است که یکی از دوایر وزارت فرهنگ بتواند چنین گزارشی را رسماً منتشر کند. گرچه موقع آن رسیده بود که اعضای محترم آن شورا تحمّل شنیدنش را بیاورند.

ناچار این گزارش منتشر نشده ماند و نسخه‌های ماشین شده‌ی آن، به دست این دوست و آن بزرگوار رسید که خواندند و زیر و روهاش کردند و به پیراستنش یادآوری‌ها نمودند. از جمله‌ی این سروران، یکی دکتر محمود هومن بود که سخت تشویقم کرد به دیدن اثری از آثار «ارنست یونگر» آلمانی به نام «عبور از خط» که مبحثی است در نیهیلیسم. چرا که به قول او، ما هر دو در حدودی یک مطلب را دیده بودیم؛ امّا به دو چشم. و یک مطلب را گفته

بودیم؛ امّا به دو زبان. و من که زبان آلمانی نمی‌دانستم، دست به دامان خود او شدم و سه ماه تمام، هفته‌ای دست کم دو روز و روزی دست کم سه ساعت، از محضرش فیض‌ها بردم و تلمّذها کردم و چنین شد که «عبور از خط» به تقریر او و تحریر من ترجمه شد.

در همین گیر و دار بود که «کتاب ماه» کیهان راه افتاد. اوایل ۱۳۴۱. حاوی فصل اوّل «عبور از خط» و ثلث اوّل «غرب زدگی». و همین ثلث اوّل، «کتاب ماه» را به توقیف افکند و عاقبت کارش به آن‌جا کشید که هسته‌ی «غرب زدگی» را بیندازد و «کیهان ماه» بشود. که خود یک شماره بیش‌تر دوام نکرد.

امّا متن «غرب زدگی» را من در مهر ۱۳۴۱ در هزار نسخه منتشر کردم. به استقلال؛ و اینک همان متن با افزایش‌ها و کاهش‌هایی و با تجدید نظری در احکام و قضاوت‌ها.

همین‌جا بیاورم که من این تعبیر «غرب زدگی» را از افادات شفاهی سرور دیگرم حضرت احمد فردید گرفته‌ام که یکی از شرکت کنندگان در آن «شورای هدف فرهنگ» بود و اگر در آن مجالس داد و ستدی هم شد، یکی میان من و او بود ـ که خود به همین عنوان حرف و سخن‌های دیگری دارد و بسیار هم شنیدنی ـ و من امیدوار بودم که جسارت این قلم او را سر حرف بیاورد.

و اکنون این متن چاپ دوم، چیزی شده است اندکی مفصّل‌تر از اوّلی؛ که یک بار در اواخر ۱۳۴۲ نوشتمش، برای چاپ دومی در نُسَخ فراوان و به قطع جیبی. که زیر چاپ توقیف شد و ناشرش ـ بنگاه جاوید ـ ورشکست، که روی من سیاه؛ امّا مگر از پای می‌شود نشست؟ این بود که بار دیگر در فروردین ۱۳۴۳ آن را از نو نوشتم و فرستادم فرنگ به قصد این‌که به دست جوانان

دانشجوی مقیم آن دیار، چاپ و منتشر بشود. که نشد. و مالِ بد، بیخِ ریش صاحبش؛ برگشت که می‌بینید. با همه‌ی آرایش و پیرایشی که دیده و می‌بخشید که حوصله‌ی از نو نوشتنش نیست؛ که اگر چنین می‌کردم، اکنون کار دیگری پیش روی‌تان بود.

و امّا در این مدّت، چند بار در تهران و یک بار در کالیفرنیا چاپ عکسی همان متن اوّل مخفیانه و بی صلاح‌دید مرحوم نویسنده منتشر شد و چه پول‌های گزافی که بندگان خدا به خرید آن هدر کردند و سر سانسور سلامت باد که حقّ نشر اثری را از صاحبش می‌گیرد و عملاً به دیگران می‌دهد که دلی دارند و بازار یابند و فقط از سفره‌ی گسترده، بوی مشک می‌شنوند.

به این ترتیب بود که بر سر این اباطیل بیش‌تر، هو زدند تا حرفی؛ و بیش‌تر اسمی سر زبانی افتاد، تا که حقّی بر کرسی بنشیند. و امّا تک و توک منقّدان که از نوشته‌هاشان پندها گرفته‌ام و نکته‌های درست و نقدهاشان را رعایت کرده‌ام، چنان دیر از خواب بیدار شدند که به بیداری این دفتر باورم شد. باورم شد که این صفحات مشوّش، بر خلاف انتظار نویسنده‌اش، لیاقت این را داشته است که هنوز پس از شش هفت سال قابل بحث باشد. من خود گمان می‌کردم که تنها بحثی از مسأله‌ی روزی است و دست بالا یکی دو سال بعد مرده؛ امّا می‌بینید که درد هم‌چنان در جوارح هست و بیماری، دایره‌ی سرایت خود را روز به روز می‌افزاید. این است که با همه‌ی حکم‌ها و قضاوت‌ها و برداشت‌های شتاب‌زده‌ای که دارد، باز به انتشارش رضا دادم و می‌بخشید اگر پس از گذر از این همه صافی، هنوز هم قلم، گستاخ است و هم‌چنان امیدوارم که حفظ کنیدش از دستبرد الخنّاسان روزگار که اعوان شیطان‌اند.

۳
طرح یک بیماری

غرب‌زدگی می‌گوییم هم‌چون وبازدگی. و اگر به مذاق خوش آیند نیست بگوییم هم‌چون گرمازدگی یا سرمازدگی؛ امّا نه. دست‌کم چیزی است در حدود سن‌زدگی. دیده‌اید که گندم را چه‌طور می‌پوساند؟ از درون. پوسته‌ی سالم برجاست؛ امّا فقط پوست است، عین همان پوستی که از پروانه‌ای بر درختی مانده.

به هر صورت سخن از یک بیماری است. عارضه‌ای از بیرون آمده و در محیطی آماده برای بیماری رشد کرده. مشخّصات این درد را بجوییم و علّت یا علّت‌هایش را. و اگر دست داد، راه علاجش را.

این غرب‌زدگی دو سر دارد. یکی غرب و دیگر ما که غرب‌زده‌ایم. ما یعنی گوشه‌ای از شرق. به جای این دو سر، بگذاریم دو قطب. یا دو نهایت. چون سخن، دست کم از دو انتهای یک مُدرّج است، اگر نه از دو سر عالم. به‌جای غرب، بگذاریم در حدودی تمام اروپا و روسیه‌ی شوروی و تمام امریکای شمالی؛ یا بگذاریم ممالک مترقّی، یا ممالک رشد کرده، یا ممالک صنعتی، یا

همه‌ی ممالکی که قادرند به کمک ماشین، موادّ خام را به صورت پیچیده‌تری درآورند و هم‌چون کالایی به بازار عرضه کنند و این موادّ خام، فقط سنگ آهن نیست، یا نفت، یا روده، یا پنبه و کتیرا. اساطیر هم هست، اصول عقاید هم هست، موسیقی هم هست، عوالم غُلوی هم هست.

و به جای ما که جزوی از قطب دیگریم، بگذاریم آسیا و افریقا، یا بگذاریم ممالک عقب مانده، یا ممالک در حال رشد، یا ممالک غیر صنعتی، یا مجموعه‌ی ممالکی که مصرف کننده‌ی آن مصنوعات غرب ساخته‌اند. مصنوعاتی که موادّ خام‌شان ـ همان‌ها که برشمردم ـ از همین سوی عالم رفته. یعنی از ممالک در حال رشد! نفت از سواحل خلیج، کنف و ادویه از هند، جاز از افریقا، ابریشم و تریاک از چین، مردم‌شناسی از جزایر اقیانوسیه جامعه‌شناسی از افریقا. و این دوتای آخر از امریکای جنوبی هم؛ از قبایل (آزتک) و (انکا) که یک‌سره قربانی ورود مسیحیّت شدند. به هر صورت هر چیزی از جایی و ما در این میانه‌ایم. با این دسته‌ی اخیر، بیش‌تر نقاط اشتراک داریم تا حدود امتیاز و تفریق.

در حدّ این اوراق نیست که برای این دو قطب یا این دو نهایت تعریفی از نظر اقتصاد یا سیاست یا جامعه‌شناسی یا روان‌شناسی یا تمدّن بدهد. کاری است دقیق و درحدّ اهل‌نظر؛ امّا خواهیددید که از زور پیسی گاه به گاه از کلّیّاتی در همه‌ی این زمینه‌ها مدد خواهم گرفت. تنها نکته‌ای که می‌توان همین‌جا آورد؛ این‌که به این طریق، شرق و غرب در نظر من دیگر دو مفهوم جغرافیایی نیست. برای یک اروپایی یا امریکایی، غرب یعنی اروپا و امریکا و شرق یعنی

روسیه‌ی شوروی و چین و ممالک شرق اروپا؛امّا برای من، غرب و شرق، نه معنای سیاسی دارد و نه معنای جغرافیایی؛ بلکه دو مفهوم اقتصادی است. غرب،یعنی ممالک سیر؛و شرق،یعنی ممالک گرسنه. برای من دولت افریقای جنوبی هم تکّه‌ای از غرب است؛ گرچه در منتهی الیه جنوبی افریقاست و اغلب ممالک امریکای لاتین، جزو شرقند. گرچه آن‌طرفِ کره‌ی ارضند.

به هر صورت درست است که مشخّصات دقیق یک زلزله را باید از زلزله‌سنج دانشگاه پرسید، امّا پیش از این‌که زلزله‌سنج، چیزی ضبط کند اسب دهقان، اگر چه نانجیب هم باشد، گریخته است و سر به بیابان امن گذاشته و صاحب این قلم می‌خواهد دست کم با شامّه‌ای تیزتر از سگ چوپان و دیدی دوربین‌تر از کلاغی، چیزی را ببیند که دیگران به غمض عین از آن درگذشته‌اند. یا در عرضه کردنش، سودی برای معاش و معاد خود ندیده‌اند.

پس ممالک دسته‌ی اوّل را با این مشخّصات کلّی و در هم، تعریف کنم: مُزد گران، مرگ و میر اندک، زِند و زای کم، خدمات اجتماعی مرتّب، کفاف موادّ غذایی(دست کم سه هزار کالری در روز)، در آمد سرانه‌ی بیش از سه هزار تومن در سال، آب و رنگی از دموکراسی، با میراثی از انقلاب فرانسه.

و ممالک دسته‌ی دوم را با این مشخّصات: (به تألیف و نشر مرتّب) مزد ارزان، مرگ و میر فراوان، زند و زای فراوان‌تر، خدمات اجتماعی هیچ، یا به صورت ادایی، فقر غذایی(دست بالا هزار کالری در روز)، درآمدی کم‌تر از پانصد تومن در سال، بی‌خبر از دموکراسی با میراثی از صدر اوّل استعمار.

واضح است که ما از این دسته‌ی دومیم. از دسته‌ی ممالک گرسنه و

دسته‌ی اوّل، همه‌ی ممالک سیراند. به تعبیر «خوزه دوکاسترو» و «جغرافیای گرسنگی» اش. می‌بینید که میان این دو نهایت، نه تنها فاصله‌ای است عظیم بلکه به قول «تیبورمنده» گودالی است پر نشدنی که روز به روز هم عمیق‌تر و گشادتر می‌گردد. به طریقی که ثروت و فقر، قدرت و ناتوانی، علم و جهل آبادانی و ویرانی، تمدّن و توحّش در دنیا، دو قطبی شده است. یک قطب در اختیار سیران و ثروتمندان و مقتدران و سازندگان و صادر کنندگان مصنوعات و قطب دیگر از آن گرسنگان، فقرا و ناتوانان و مصرف کنندگان و وارد کنندگان. ضربان تکامل در آن سوی عالم تصاعدی و نبض رکود در این سر عالم رو به فرو مردن. اختلافی نیست تنها ناشی از بُعد زمان و مکان، یا از نظر کمّیّت سنجیدنی، یک اختلاف کیفی است. دو قطب متباعد. دوری گزین از هم. در آن سو عالمی که دیگر از تحرّک خود به وحشت افتاده است و در این‌سو، عالم ما که هنوز مجرایی برای رهبری تحرّک‌های پراکنده‌ی خود نیافته، که به هرزآب می‌روند و هر یک از این دو عالم، در جهتی پوینده.[۱]

به این طریق، دیگر آن زمان گذشته است که دنیا را به دو «بلوک» تقسیم می‌کردیم. به دو بلوک شرق و غرب. یا کمونیست و غیر کمونیست. و گرچه هنوز مادّه‌ی اوّل قانون اساسی اغلب حکومت‌های جهان، همین خر رنگ کن بزرگ قرن بیستم است؛ امّا لاسی که امریکا و روسیه‌ی شوروی(دو سردمدار

۱ـ نقل آزاد از «جهانی میان ترس و امید» اثر: تیبورمنده، ترجمه‌ی خلیل ملکی، چاپ تهران، ۱۳۳۹.

بی معارض انگاشته شده‌ی آن دو بلوک) در قضیّه‌ی کانال سوئز و کوبا، با هم زدند، نشان داد که اربابان دو ده مجاور، به راحتی با هم سر یک میز می‌نشینند و در دنبالش قراردادِ منع آزمایش‌های اتمی و دیگر قضایا.

به این صورت دیگر زمان ما علاوه بر آن‌که زمانه‌ی مقابله‌ی طبقات فقیر و غنی در داخل مرزها نیست، یا زمانه‌ی انقلاب‌های ملّی، زمانه‌ی مقابله‌ی «ایسم»ها و ایدئولوژی‌ها هم نیست. زیر جُل هر بلوایی، یا کودتایی یا شورشی در زنگبار، یا سوریه، یا اُروگوئه، باید دید توطئه‌ی کدام کمپانی استعمارطلب و دولت پشتیبان او نهفته است. دیگر جنگ‌های محلّی زمانه‌ی ما را هم نمی‌شود جنگ عقاید مختلف جا زد. حتّی به ظاهر. این روزها هر بچّه مکتبی نه تنها زیر جُل جنگ دوم بین‌المللی، توسعه‌طلبی صنایع مکانیزه‌ی طرفین دعوا را می‌بیند؛ بلکه حتّی در ماجرای کوبا و کنگو و کانال سوئز یا الجزایر نیز به ترتیب دعوای شکر و الماس و نفت را می‌نگرد. یا در خون‌ریزی‌های قبرس و زنگبار و عدن و ویتنام به دست آوردن سر پلی را برای حفاظت راههای تجارت که تعیین کننده‌ی دست اوّل سیاست دولت‌هاست.

زمانه‌ی ما، دیگر آن زمانه نیست که در «غرب» مردم را از «کمونیسم» می‌ترساندند و در «شرق» از بورژوازی و لیبرالیسم. حالا دیگر حتّی شاهان ممالک در ظاهر می‌توانند انقلابی باشند و حرف‌های بو دار بزنند و «خروشچف» می‌تواند از امریکا گندم بخرد. اکنون همه‌ی آن ایسم‌ها و ایده‌ئولوژی‌ها، راه‌هایی به عرش اعلای «مکانیزم» و ماشینی شدند. جالب‌ترین واقعه در این زمینه، انحرافی است که قطب‌نمای سیاسی چپ

روها و چپ نماهای سراسر عالم، به سوی شرق، دور پیدا کرده و درست نود درجه از سمت «مسکو» به سمت «پکن» پیچیده. چرا که دیگر روسیه‌ی شوروی «رهبر انقلاب جهانی» نیست؛ بلکه بر سرِ میز صاحبان موشک اتمی، از حریفان دست اوّل است و میان کاخ «کرملین» مسکو و کاخ «سفید» واشنگتن رابطه‌ی تلگرافی مستقیم دایر است. به علامت این‌که دیگر حتّی به وساطت انگلیس در این میان احتیاجی نیست. این را که خطر روسیه‌ی شوروی کم شده است، حتّی زمامداران مملکت ما نیز فهمیده‌اند. مرتعی که روسیه‌ی شوروی در آن می‌چرید، الباقیِ سفره‌ی نکبتیِ جنگ اوّل بین‌الملل بود. حالا دوره‌ی استالین زدایی است و رادیو مسکو، تأیید کننده‌ی رفراندوم ششم بهمن از آب در آمده است.

به هر صورت اکنون چین کمونیست، جای روسیه‌ی شوروی را گرفته و چرا؟ چون درست هم‌چون روسیه‌ی سال ۱۹۳۰ همه‌ی گرسنگان جهان را به امید دسترسی به بهشت فردا به اتّحاد می‌خواند و اگر روسیه در آن سال‌ها صد و اندی میلیون جمعیّت داشت، چین اکنون هفت‌صد و پنجاه میلیون جمعیّت دارد.

درست است که ما اکنون نیز به قول مارکس دو دنیا داریم در حال جدال امّا این دو دنیا حدودی بس وسیع‌تر از زمان او یافته و آن جدال، مشخّصات بس پیچیده‌تری از جدال کارگر و کارفرما. دنیای ما دنیای مقابله‌ی فقرا و ثروتمندان است، در عرصه‌ی پهناور جهان. روزگار ما روزگار دو دنیاست؛ یکی در جهت ساختن و پرداختن و صادر کردن ماشین و دیگری، در جهت مصرف

کردن و فرسوده کردن و وارد کردنِ آن. یکی سازنده و دیگری مصرف کننده؛ و صحنه‌ی این جدال؛ بازار سراسر دنیا و سلاح‌هایش! علاوه بر تانک و توپ و بمب‌افکن و موشک‌انداز که خود ساخته‌های آن دنیای غرب است، «یونسکو» «اف ـ آ ـ او»، «سازمان ملل»، «اکافه» و دیگر مؤسّسات مثلاً بین‌المللی که ظاهراً همگانی و دنیایی است؛ امّا در واقع امر، گول‌زنک‌های غربی است که در لباسی تازه به استعمار آن دنیای دوم برود. به امریکای جنوبی، به آسیا، به افریقا. و اساس غرب‌زدگیِ همه‌ی ملل غیر غربی در این‌جاست. بحث از نفی ماشین نیست؛ یا طرد آن. چنان که طرفداران «اوتوپی» در اوایل قرن نوزدهم میلادی گمان می‌کردند، هرگز. دنیاگیر شدن ماشین، جبر تاریخ است. بحث در طرز برخوردهاست با ماشین و تکنولوژی. بحث در این است که ما مللِ در حال رشد ـ مردم ممالک دسته‌ی دوم که دیدیم ـ سازنده‌ی ماشین نیستیم؛ امّا به جبر اقتصاد و سیاست و آن مقابله‌ی دنیایی فقر و ثروت، بایست مصرف کنندگان نجیب و سر به راهی باشیم برای ساخته‌های صنعت غرب. یا دست بالا تعمیر کنندگانی باشیم قانع و تسلیم و ارزان مزد، برای آن‌چه از غرب می‌آید؛ و تنها همین یکی مستلزم آن است که خود را به انگاره‌ی ماشین در آوریم و حکومت‌هامان را؛ و فرهنگ‌هامان را؛ و زندگی‌های روزانه‌مان را. همه چیزمان به قدّ و قامت ماشین و اگر آن‌که ماشین را می‌سازد، به دنبال تحوّل تدریجی دوست ـ سیصد ساله‌ای، کم‌کم با این خدای جدید و بهشت و دوزخش، خو کرده، «کویتی» که دیروز به ماشین دست یافته؛ یا «کنگویی» یا من ایرانی، چه می‌گوییم؟ به چه صورتی می‌خواهیم از این گودال تاریخی

سیصد ساله بپریم؟ دیگران را رها کنیم. به خودمان بپردازیم. حرف اصلی این دفتر در این است که ما نتوانسته‌ایم شخصیّت «فرهنگی ـ تاریخی» خودمان را در قبال ماشین و هجوم جبری‌اش حفظ کنیم. بلکه مضمحل شده‌ایم[۱]. حرف در این است که ما نتوانسته‌ایم موقعیّت سنجیده و حساب شده‌ای در قبال این هیولای قرون جدید بگیریم. حرف در این است که ما تا وقتی ماهیّت و اساس و فلسفه‌ی تمدّن غرب را در نیافته‌ایم و تنها به صورت و به ظاهر، ادای غرب را در می‌آوریم ـ با مصرف کردن ماشین‌هایش ـ درست هم‌چون آن خریم که در پوست شیر رفت. و دیدیم که چه به روزگارش آمد. اگر آن‌که ماشین را می‌سازد، اکنون خود فریادش بلند است و خفقان را حس می‌کند، ما حتّی از این‌که در زیّ خادم‌ماشین در آمده‌ایم، ناله که نمی‌کنیم هیچ، پُز هم می‌دهیم.

به هر جهت ما دویست سال است که هم‌چون کلاغی، ادای کبک را درمی‌آوریم(اگر مسلّم باشد که کلاغ کیست و کبک کدام است؟) و از این همه که برشمردیم، یک بدیهی به دست می‌آید؛ این‌که ما تا وقتی تنها مصرف کننده‌ایم ـ تا وقتی ماشین را نساخته‌ایم ـ غرب‌زده‌ایم. و خوش‌مزه این‌جاست که تازه وقتی هم ماشین را ساختیم، ماشین‌زده خواهیم شد! درست هم‌چون غرب که فریادش از خودسری «تکنولوژی» و ماشین به هواست![۲]

۱ـ نمونه‌ی عینی این قضیّه را من در «جزیره‌ی خارک» داده‌ام. از انتشارات دانش چاپ تهران، ۱۳۳۹.

۲ـ به عنوان نمونه مراجعه کنید به: France contre les Robots اثر «ژرژ سرنانوس» نویسنده‌ی فرانسوی.

بگذریم که ما حتّی عُرضه‌ی این را نداشتیم که هم‌چو ژاپون باشیم که از صد سال پیش به شناختن ماشین همّت بست و چون در ماشین‌زدگی با غرب دعوی رقابت کرد و تزارها را کوبید(در ۱۹۰۵) و امریکا را(در ۱۹۴۱) ـ و پیش از آن نیز بازارشان را از دست‌شان گرفت ـ عاقبت با بمب اتم کوبیدندش که بداند از پس خربزه خوردن، چه لرزی هست و اکنون نیز که «ملل آزاد» غربی گوشه‌ای از خوان یغمای بازارهای دنیا را به روی متاع‌هایش گسترده‌اند، به این دلیل است که در تمام صنایع ژاپون سرمایه‌گذاری کرده‌اند و نیز به این قصد است که جبران کرده باشند مخارج نظامی حفاظت آن جزیره‌ها را که رجالش از پس جنگ جهانی دوم سر عقل آمده‌اند و در مورد تسلیحات و قشون و دسته‌بندی‌های نظامی، از بیخ عرب شده‌اند و شاید نیز به این علّت که فرد ساده‌ی امریکایی می‌خواهد جبران کرده باشد آن ناراحتی وجدان را که موجب جنون خلبان آن هواپیمای جهنّمی شد[1]. که داستان عاد و ثمود را در «هیروشیما» و «ناکازاکی» تجدید کرد.

بدیهی دیگری هم داریم و آن این‌که «غرب» از وقتی ما را ـ از سواحل شرقی مدیترانه تا هند ـ «شرق» خواند، که از خواب زمستانه‌ی قرون وسطایی خود برخاست و به جست و جوی آفتاب و ادویه و ابریشم و دیگر متاع‌ها

۱ـ اسم این خلبان «کلوداتیرلی» بود. مراجعه کنید به کتاب زیر که مکاتبات اوست با یک نویسنده‌ی اتریشی و با مقدّمه‌ی «برتران راسل» در آمده، این کتاب در سال ۱۳۴۲ در شماره‌های متناوب مجلّه‌ی فردوسی ترجمه شده. به وسیله‌ی ایرج قریب و به عنوان «ویران ساختن هیروشیما» Avoir detruima - Ed Robert Laffont paris.

نخست در زیّ زایران اعتاب قدس مسیحی به شرق آمد(بیت‌اللحم و ناصره و الخ...) و بعد در سلیح نبرد صلیبیان و بعد در کسوت بازرگانان و بعد در پناه توپ کشتی‌های پر از متاع خود و بعد به نام مُبلّغ مسیحیّت و دست آخر به نام مُبلّغ مدنیّت. تمدّن. و این آخری درست نامی بود از آسمان افتاده. آخر «استعمار» هم از ریشه‌ی «عمران» است. و آن‌که «عمران» می‌کند، ناچار با «مدینه» سر و کاری دارد.

جالب این است که از میان همه‌ی سرزمین‌هایی که زیر چکمه‌ی این حضرات تخت قاپو شدند، افریقا پذیراتر بود و امیدبخش‌تر؛ و می‌دانید چرا؟ چون علاوه بر موادّ خامی که داشت و فروان: طلا، الماس، مس، عاج و خیلی موادّ خام دیگر، بومیانش بر زمینه‌ی هیچ سنّت شهرنشینی، یا دینی گسترده قدم نمی‌زدند. هر قبیله‌ای برای خودش خدایی داشت؛ و رییسی، و آدابی؛ و زبانی؛ و چه پراکنده! و ناچار چه سلطه‌پذیر! و مهم‌تر از همه این‌که تمام بومیان افریقا، لخت می‌گشتند. در آن گرما که لباس نمی‌توان پوشید. و «استنلی» جهانگردِ به نسبت انسان دوست انگلیسی، وقتی با این بشارت اخیر از کنگو به وطن بازگشت، در «منچستر» جشن‌ها گرفتند و دعاها کردند. آخر سالی سه متر پارچه برای نفری یک پیراهن که زنان و مردان کنگو بپوشند و «متمدّن» بشوند و در مراسم کلیسایی شرکت کنند، مساوی می‌شد با سالی ۳۲۰ میلیون یارد پارچه‌ی کارخانه‌های منچستر[1]. و می‌دانیم که پیش قراول

1- Du Zambeze au Tanganida. 1858-72, Par: Livingatone et Stanlety, Paris, 1958.

استعمار، مُبلّغ مسیحیّت نیز بود. و کنار هر نمایندگی تجارتی در سراسر عالم یک کلیسا هم می‌ساخت و مردم بومی را به لطایف الحیل به حضور در آن می‌خواند و حالا با برچیده شدن بساط استعمار از آن‌جاها، هر نمایندگی تجارتی که تخته می‌شود، درِ یک کلیسا هم بسته می‌شود.

پذیراتر بودن و امیدبخش‌تر بودن افریقا، برای آن حضرات، به این علّت هم بود که بومیان افریقا، خود موادّ خامی بودند برای هر نوع آزمایشگاه غربی. تا مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و نژادشناسی و زبان‌شناسی و هزاران فلان‌شناسی دیگر... بر زمینه‌ی تجربه‌های افریقایی و استرالیایی مدوّن شود. و استادان «کمبریج» و «سوربون» و «لیدن» با همین فلان‌شناسی‌ها، بر کرسی‌های خود مستقر بشوند. و آن ورِ سکّه‌ی شهرنشینی‌های خودشان را،در بدویّت افریقایی ببینند.

امّا ما شرقی‌های خاورمیانه، نه چنان پذیرا بودیم و نه چنین امیدبخش چرا؟ اگر بخواهم خودمانی‌تر باشم ـ یعنی از «خودمانی‌تر» حرف بزنم، باید بپرسم چرا ما شرقی‌های مسلمان پذیرا نبودیم؟ می‌بینید که جواب، در خود سؤال مندرج است. چون در درون کلّیّت اسلامی خود، ظاهراً شیئی قابل مطالعه‌ای نبودیم. به همین علّت بود که غرب در برخورد با ما، نه تنها با این کلّیّت اسلامی درافتاد(در مسأله‌ی تشویق خون‌آلود تشیّع در اوان صفویه، در اختلاف انداختن میان ما و عثمانی‌ها، در تشویق از بهایی‌گری در اواسط دوره‌ی قاجار، در خرد کردن عثمانی‌ها پس از جنگ اوّل بین‌الملل، و دست آخر در مقابله‌ی با روحانیّت شیعی در بلوای مشروطیّت به بعد...) بلکه کوشید

تا آن وحدت تجزیه شده از درون را که فقط در ظاهر کلّیتی داشت، هر چه زودتر از هم بدرد و ما را نیز هم‌چون بومیان افریقا، نخست بَدل به مادّه‌ی خام کند و پس از آن، به آزمایشگاه‌مان ببرد. این جوری بود که در فهرست همه‌ی دایرة المعارف‌هایی که غربی نوشتند، مهم‌ترینش «دایرة المعارف اسلامی» است. ما خودمان هنوز در خوابیم؛ ولی غربی مرا در این دایرة المعارف پای آزمایشگاه برده است. آخر هند نیز جایی در حدود افریقا بود. با آن «تبلبل اَلسُن» و پراکندگی نژادها و مذهب‌ها. امریکای جنوبی هم که یکسره از دم شمشیر اسپانیایی‌ها مسیحی شد. و اقیانوسیه هم که خود مجمع الجزایری بود، یعنی بهترین حوزه‌ی ایجاد اختلاف‌ها. این بود که فقط ما بودیم که در صورت و نیز در حقیقت کلّیت اسلامی، تنها سد بودیم در مقابل گسترش(استعمار = مسیحیّت) تمدّن اروپایی؛ یعنی در مقابل بازاریابی صنایع غرب. توپ عثمانی که در قرنِ ۱۹ میلادی پشت دروازه‌ی وین متوقف شد،پایان واقعه‌ای بودکه در ۷۳۲ میلادی در اسپانیا(آندلس) شروع‌شده‌بود.[۱]

این دوازده قرن کشمکش و رقابت شرق را با غرب چه بدانیم اگر کشمکش اسلام و مسحیّت ندانیم؟

به هر صورت اکنون، در این دوران که ما به سر می‌بریم، منِ آسیایی بازمانده‌ی آن کلّیت اسلامی درست به اندازه‌ی آن افریقایی یا استرالیایی

۱ـ اشاره می‌کنیم به شکست عبدالرحمان اموی(سرسلسله‌ی خلافت اسلامیِ اندلس) در مقابل «شارل مارتل» سردار فرانسوی در «پواتیه» و متوقّف شدن گسترش خلافت اسلامی غربی در اوایل قرن هشتم میلادی و یادتان باشد که این «مارتل» امروز اسم یک کنیاک معروف است!

بازمانده‌ی بدویّت و توحّش، هر دو یکسان و به یک اندازه، درست همان قدر قابل قبول برای ملل متمدّن(!) غرب و سازندگان ماشینیم که به موزه‌نشینی قناعت کنیم. به این‌که فقط چیزی باشیم و شیبی قابل مطالعه در موزه‌ای یا در آزمایشگاهی و نه بیش از این. مبادا در این مادّه‌ی خام، دست ببری! اکنون دیگر بحث از این نیست که نفت خوزستان را خام می‌خواهند یا مال «قَطَر» را. یا الماس «کاتانگا» را نتراشیده. یا سنگ «کرومیت» کرمان را نپالوده؛ بلکه بحث در این است که منِ آسیایی و افریقایی، باید حتّی ادبم را، و فرهنگم را، و موسیقی‌ام را، و مذهبم را، و همه چیز دیگرم را درست هم‌چو عتیقه‌ی از زیر خاک در آمده‌ای، دست نخورده حفظ کنم، تا حضرات بیایند و بکاوند و ببرند و پشت موزه‌ها بگذارند که:

ـ بله، این هم یک بدویّت دیگر![1]

پس از این مقدّمات، اجازه بدهید که اکنون به عنوان یک شرقی پای در سنّت و شایق به پَرشی دویست ـ سیصد ساله و مجبور به جبران این همه

۱ـ حضرت ثمین باغچه‌بان ـ دوست عزیز موسیقی‌دانم ـ یادداشت‌هایی دارد (چاپ نشده) در باره‌ی کنگره‌ی موسیقی فروردین ۱۳۴۰ تهران. در آن‌جا می‌فرماید: «برای دانیه لو (نماینده‌ی فرانسه) چیزی جالب‌تر از این نیست که ما، در عهد شاهان ساسانی به سر می‌بردیم و برای او که از قلب قرن بیستم آمده است، قابل مطالعه می‌بودیم تا او، با دستگاه‌های دقیق و ضبط صوت‌های آخرین سیستم به دربار ساسانی راه می‌یافت و هنرنمایی باربد و نکیسا را ضبط می‌کرد و بعد از فرودگاهی که نزدیکی پایتخت ساسانی‌ها، مخصوص مستشرقان و کارشناسان شعر و نقّاشی و موسیقی ساخته شده بود، با هواپیمای جت ارفرانس، به سمت پاریس برمی‌گشت».

درماندگی و واماندگی و نشسته بر زمینه‌ی آن کلّیّت تجزیه شده‌ی اسلامی غرب‌زدگی را چنین تعبیر کنم:

مجموعه‌ی عوارضی که در زندگی و فرهنگ و تمدّن و روش اندیشه‌ی مردمان نقطه‌ای از عالم حادث شده است؛ بی هیچ سنّتی به عنوان تکیه‌گاهی و بی هیچ تداومی در تاریخ و بی هیچ مدرّج تحوّل پاینده‌ای. بلکه فقط به عنوان سوغات ماشین، و روشن است اگر پس از این تعبیر گفته شود که ما یکی از این مردمانیم و چون بحث این دفتر به طریق اولی به حول و حوش اقلیمی و زبانی و سنّتی و مذهبی نویسنده‌اش تعلّق می‌یابد، روشن‌تر است که بگوییم که ما وقتی ماشین را داشتیم، یعنی ساختیم، دیگر نیازی به سوغات آن نیست تا به مقدّمات و مقارناتش باشد.

پس غرب‌زدگی مشخّصه‌ی دورانی از تاریخ ماست که هنوز به ماشین دست نیافته‌ایم و رمز سازمان آن و ساختمان آن را نمی‌دانیم.

غرب‌زدگی مشخّصه‌ی دورانی از تاریخ ماست که به مقدّمات ماشین یعنی به علوم جدید و «تکنولوژی» آشنا نشده‌ایم.

غرب‌زدگی مشخّصه‌ی دورانی از تاریخ ماست که به جبر بازار و اقتصاد و رفت و آمد نفت، ناچار از خریدن و مصرف کردن ماشینیم.

این دوران چگونه پیش آمد؟ چه شد که در انصراف کامل ما از تحوّل و تکامل ماشین، دیگران ساختند و پرداختند و آمدند و رسیدند و ما وقتی بیدار شدیم که هر دَکَل نفت، میخی بود در این حوالی فرورفته؟ چه شد که ما غرب‌زده شدیم؟

برگردیم به تاریخ....

۴

نخستین ریشه‌های بیماری

چنین که از تاریخ برمی‌آید، ما همیشه به غرب نظر داشته‌ایم. حتّی اطلاق «غربی» را ما عنوان کرده‌ایم و پیش از آن‌که فرنگیان ما را «شرقی» بخوانند. (مراجعه کنید به ابن بطوطه‌ی «مغربی». یا پیش از آن، به جبل الطارق که منتهی الیه «غرب» اسلامی بود.) از صبح‌دم تمدّن اسلام، تا فروریختن ارزش هر انگاره‌ای در مقابل سلطه‌ی «تکنولوژی» ما همیشه در این سوی عالم، هم‌چون مشتی از خروار کلّیّت یک تمدّن، دنیا را به انگاره‌ی خود می‌شناخته‌ایم و به اَنگ‌های خود نشان می‌زده‌ایم، پیش از این‌که دیگران همین کار را با ما بکنند. مگر نه این‌که هر زیری، بالایی دارد؟ و اگر یکی دو هزاره‌ای پیش‌تر برویم و کلّی‌تر به دور و بر خود بنگریم ـ در همین ناحیه‌ی ما خاورمیانه(!) ـ بوده است که کلده و آشور و ایلام و مصر و یهود و بودا و زردشت، در پهنه‌ی گسترده‌ای از درّه‌ی سند تا درّه‌ی نیل، قد برافراشته‌اند و بنیانگذار آن چیزی شده‌اند که جز آن، چیزی در چنته‌ی تمدّن غربی نیست. البتّه دور از تفاخر و تخرخر!

این «ما»ی چند طرفه، در این همه دوران‌ها، پیش از آن‌که به مشرق اقصی(چین و ماچین و هند) نظر بدوزد که چینی را و چاپ را و کرسی را و عرفان را و نقّاشی را و ریاضت(جوکی گری) را و مراقبه(آداب Zen) را و زعفران و ادویه را و سمنو را و الخ... از آن‌جاها داشته، بیش از این‌ها به غرب نظر داشته است. به کناره‌های مدیترانه، به یونان. به درّه‌ی نیل. به لیدیا(مرکز ترکیه‌ی فعلی). به مغرب اقصی و به دریای عنبرخیز شمال. ما ساکنان فلات ایران نیز جزوی از این کلّ بوده‌ایم که شمردم. و چرا چنین بوده‌ایم؟ به حدس و تخمین جوابی بیابیم. متوجّه هستید که دایره را تنگ‌تر کردم و حالا سخن از ما ایرانیان است.

شاید فرار از هند مادر بوده است، نخستین توجّه ما به غرب، فرار از مرکز؟ نمی‌دانم. این را نژادشناسی و یا آریایی بازی و زبان‌شناسی «هند و اروپایی» باید روشن کنند. من حدس می‌زنم.

به هر صورت در این‌که همین مادر چه آغوش گرمی در روزهای مبادا برایمان آماده داشته، حرفی نیست. همین هند، یک‌بار به الباقی زردشتیان پناه داد که کلّه خری کردند و حتّی به «جزیه‌ی» اسلامی تن در ندادند و بُنه کن گریختند و به هند پناه بردند و ما امروز پارسیان هند را از اخلاف آنان داریم که در سال‌های استعمار هند بدجوری اعانت به ظلم انگلیس‌ها کردند و اکنون نیز آریستوکراسی صنعتی هند را هم‌چنان در قبضه دارند. بار دیگر در حمله‌ی مغول. و بار آخر از دم شمشیر به تعصّب کشیده‌ی صفویان صوفی‌نما و در این دو بار آخر، چه خزاین فکری که با این گریز در امان ماند و چه سرمایه‌های

اندیشه که از آسیب دهر محفوظ شد. و این آغوش گرم مادرانه، گرچه همیشه پناهگاهی بود برای ما کودکان آواره؛ امّا هیچ کودکی در نازپروردگی آغوش مادر، به جایی نرسیده است. اسلام هم در مکّه به جایی نرسید و به این علّت مهاجرت مدینه پیش آمد و بعد در بغداد و در دمشق و قاهره، یا در «اشبیلیه» و «قرطبه» بود که اساس شوکتی را ریخت در خور یک امپراتور و مسیحیّت که از «جلیل» و «ناصره» ندا داد، یک راست در قلب دنیای بت‌پرست روم علم افراشت. مانویّت که از تیسفون برخاست، در تورفان به خاک نهفته شد. و بودا که از هند رویید، سر از دیار آفتاب تابان به در آورد. به این طریق ما نیز از هند که گریختیم(اگر چنین باشد) یا به آن پشت که کردیم، متوجّه غرب شدیم و با این مادر احتمالی، گرچه داد و ستدی هم داشته‌ایم به «مهر» در صورت رفت و آمد بزرگمهر یا پرسه‌ی عرفا و به زیارت سر ندیب، و برخوردی نیز به قهر، در صورت غزوات محمود ملعون غزنوی و یورش نادر پوستین‌پوش؛ امّا در این داد و ستدها با هند، ما هرگز قصد قربت نداشته‌ایم، هرگز صله‌ی رحم نکرده‌ایم و من یک علّت احتمالی آن‌چه را که غرب‌زدگی می‌نامم در همین گریز از گرما هم هست.

شاید نیز به این علّت همیشه به غرب نظر داشته‌ایم که فشار بیابان‌گردهای شمال شرقی ما را به این سمت می‌رانده است. هم‌چنان که آریاها که آمدند، دیوان شاهنامه‌ای را از مازندران راندند تا کناره‌های خلیج. از تورانیان شاهنامه و «هپتالیان» بگیر و بیا... هر به چند ده سالی، یک‌بار ایلی(چه ترک، چه فارس) خانه بر زین کرده به جست و جوی مرتعی به این سو تاخت تا جبران خشک‌سالی نا به هنگام؛ امّا مزمن بیابان‌های دور غور را

کرده باشد. کوروش هم در آن بیابان‌های دور، در پی «سگه»ها مرد. غزها و آل سلجوق و مغول نیز از همان بیابان‌ها پا در رکاب گذاشتند. خون سیاووش هم در آن بیابان‌ها به دست افراسیاب ریخت.

به هر صورت، هیچ قرنی از دوره‌های افسانه‌ای یا تاریخی ما نیست که یکی دو بار جای سمّ اسب ایل‌نشینان شمال شرقی را بر پیشانی خود نداشته باشد. همه‌ی سلسله‌های سلاطین دوره‌ی اسلامی را که با یکی دو استثنا همین قدّاره بندهای ایلی تأسیس کردند و حتّی پیش از اسلام. مگر پارت‌ها کیانند؟ و اصلاً طومار تاریخ ما را همیشه «ایل»ها در نوردیده‌اند، نه «آل»ها. هر بار که خانه‌ای ساختیم تا به کنگره‌اش برسیم، قومی گرسنه و تازنده از شمال شرقی در رسید و نردبان را که از زیر پایمان کشید، هیچ، همه‌چیز را از پای‌بست ویران کرد و شهرهای ما بر این اسبریس پهناور که فلات ایران باشد همیشه مهره‌های شطرنجی بوده‌اند بر نطعی گسترده، هم‌چو گویی پیش پای سواران قحطی زده‌ی بیابان‌گرد، که از این‌جا بردارند و به آن‌جا بگذارند.[۱] گنبد

۱ـ و یک واقعیّت تاریخی اعتراف نشده این است که گرچه از اوان انقلاب اکتبر تا کنون، چهل و چند سال است که ما را مدام از روسیه و کمونیسم ترسانده‌اند. تمدّن شهری ما فقط پس از استقرار روسیه‌ی شوروی و جمهوری‌های تابع آن مثل ترکستان و قرقیزستان و تاجیکستان از شرّ تهاجم مزمن اقوام بیابانگرد آن نواحی آسوده شد.. استقرار حکومت‌های جدید نوع شوروی در این نواحی که برشمردم پس از هزار و نهصد و هفده، بدویان و بیابانگردان را ساکن کرده است و بیابان‌ها را نسبتاً آباد ساخته و شهرها را وسیع. با کارخانه‌ای و کشتزاری و مدرسه‌ای و دیگر مؤسّسات شهری. و دیگر ایل نشینی نیست تا هجومی در کار باشد و اگر هم باشد ←

سلطانیه، با عظمت معماری‌اش و با ابعاد غول‌آسا، هنوز به صدها روزن صدها لبخند بر این بساط بوقلمون دارد. در این پهن‌دشت، فقط معدودی از شهرهای ما فرصت کردند تا در جوانی خود برویند و ببالند و در جا افتادگی سنین برسند و در پیری دوران خویش، از رشد بایستند و به فرسودگی بگرایند و آن‌وقت هم‌چو بغداد که از میان مخروبه‌های تیسفون برخاست، جان خود را چون ققنوس در آتشی بگدازند که پرورنده‌ی خلف جوان و زیبایی است؛ این است که ما «این نیز بگذرد»ی شدیم و سنگ «هر کسی چند روزه نوبت اوست» تا قعر آب وجودمان فرونشست و «هر که آمد عمارتی نو ساخت» شد شعارمان.

به این ترتیب شاید بتوان گفت که ما در طول تاریخ مدوّن‌مان، کم‌تر فرصت شهرنشینی کردیم و به معنای دقیق کلمه، به شهرنشینی و تمدّن شهری(بورژوازی) نرسیدیم و اگر امروز را می‌بینید که تازه به ضرب دگنک ماشین داریم، به شهرنشینی و اجبارهایش خو می‌کنیم، چون این خود حرکتی است تند؛ امّا دیر آمده، ناچار نمودی سرطانی دارد. شهرهای ما اکنون در همه‌جا به رشد یک غدّه‌ی سرطانی می‌رویند. غدّه‌ای که اگر ریشه‌اش به روستا برسد و آن را بپوساند واویلاست....

← دیگر احتیاجی ندارد که پا به رکاب بگذارد و هزار فرسخ بیاید تا به خراسان برسد. همان در نزدیک‌ترین شهرها و دهات و مزرعه‌ها به کاری می‌ایستد. به این طریق غارت ایلی، یعنی هجوم بیابان‌گردان خارجی از شمال شرقی مملکت دیگر مفهوم خود را از دست داده است و از آغاز قرن بیستم تا کنون به جایش غارت صنعتی(از نفت) و هجوم متمدّنان(!) خارجی نشسته. آن هم در غرب و جنوب غربی.

درباره‌ی تداوم تمدّن شهری ـ اگر مستثنایی راکه درگذشته‌ی تاریخ در صحرای خوزستان می‌بینید، هم‌چون شوش یا در صحرای مرکزی، هم‌چون اصفهان وکاشان و ری... تنها براین‌ها نمی‌توان حکم کرد. بنای تاریخ گذشته‌ی ما به دوش پی‌ها و ستون‌ها و دیوارها و خانه‌ها و بازارها نیست؛ چون هر سلسله‌ای که بساط خود را گسترد، اوّل بساط سلسله‌ی پیش را برچید. از ساسانی‌ها بگیر که کن فیکون کردند آن‌چه را که از اشکانی‌ها مانده بود، تا قاجارها که دوغاب کشیدند به در و دیوار هر چه بنای صفوی بود و تا همین امروزها که بانک ملّی ساختند برجای تکیه‌ی دولت و وزارت دارایی، برجای خوابگاه کریم‌خوانی یاهرگوشه‌ای مدرسه می‌سازندبرجای مسجدهاوامامزاده‌ها.

من از این در عجبم که با این افق‌های باز، چرا ما این‌قدر تنگ نظریم. تنها در دو دوره‌ی هخامنش‌ها و صفوی‌هاست که می‌بینی پدر و پسر به تکمیل بنایی می‌کوشند. در بقیّه‌ی دوره‌ها «هر که آمد عمارتی نو ساخت...» و چه‌جور؟ با مصالح عمارت درگذشتگان. تا آن‌جا که حتّی دیروز نیز سنگ مرمر مقابر مسلمانان را از ابرقو به کاخ‌های سلطنتی تهران می‌آوردند و به هر گوشه‌ی مملکت که فرو بروی، می‌بینی که پی هر بنایی، سنگ قبر درگذشتگان است و مصالح هر پل کوچکی، سنگ‌های قلعه‌ی قدیمی مجاور.

به این طریق بنای تمدّن نیمه شهری ما، بنایی نیست که یکی پی ریخته باشد و دیگری بالاش آورده باشد و سومی زینتش کرده باشد و چهارمی گسترده‌اش و الخ... بنای تمدّن مثلاً شهری ما ـ که مرکزیّت حکومت‌ها را در خود می‌پذیرفته، بنایی است تکیه‌کرده بر تیرک خیمه‌ها و بسته به پشت زین

ستوران. هخامنش‌ها ییلاق و قشلاق می‌کردند، و ساسانیان نیز، این است که شوش هست، هگمتانه نیز هست و هر دو پایتخت. تیسفون هست و فیروز آباد هم هست. هم‌چنین باستان شناس‌ها حتّی کار را به آن‌جا کشانده‌اند که در طاق بناهای بسیاری از دوره‌های تاریخی ما شباهت‌های فراوان با خیمه یافته‌اند و من اگر حدس بزنم که یکی به این دلیل بود که ما ماندیم و غرب تاخت، زیاد بی راهه نرفته‌ام.

این نیز به خاطرتان باشد که ما در سراسر تاریخمان در این پهن‌دشت شب تابستان را بر بالای بام‌ها گذرانده‌ایم و زیر طاق ستارگان. درست است که طبیعتی خشک و هوایی چنین خشن، ما را در برگرفته است؛ امّا این خشونت از خشکی است و دفاع در مقابل آن ـ اگر سیلی در کار نباشد که مختصّ چنین طبیعتی است ـ چندان سخت نیست؛ مگر در زمستانی بس کوتاه. هیچ کدام از شهرهای بزرگ ما بیش از سه ماه در سال برف و بارندگی و یخبندان ندارند و آیا به این ترتیب نمی‌توان به «تیبورمنده» حق داد که معتقد است تمدّن‌های بزرگ شهری که به تکنولوژی دست یافته‌اند، فقط در ناحیه‌ای از کره‌ی زمین استقرار پذیرند که سرد است و میان دو مدار رأس السرطان و مدار قطب شمال قرار گرفته است.[1]

البتّه چنین نیست که به ما همیشه از بیابان‌های شمال شرقی تاخته باشند. اسکندر هم بود که از ولایات شمال غربی فلات ایران آمد و اسلام هم

۱ـ رجوع کنید به همان ترجمه از تیبورمنده که ذکرش گذشت.

بود که از صحراهای جنوب غربی آمد؛ امّا آن‌چه در باره‌ی اسکندر است ـ با همه‌ی فترت کوتاه یا بلند ایرانیّت در دوره‌ی بازماندگان او و نخستین تظاهر غرب‌زدگی تاریخ مدوّن ما، یعنی «فیل هلن» بودن پارت‌ها ـ این برخورد با اسکندر و سربازانش برخورد با خانه به دوشان زین نشین نبود؛ برخوردی بود با ماجراجویان و سربازان مزدور داوطلب (Mercenaire) شهرهای کناره‌ی مدیترانه که از داستان «آنابازیس» گزه نوفون تشجیع شده بودند و در پی ثروت اسرارآمیز شاهنشاهان ایرانی با انبان‌های گشاده و دهان‌های آب افتاده به زین نشسته بودند و به طمع دسترسی به گنج‌های هگمتانه و شوش و استخر به این‌سو آمده بودند. این نخستین استعمارطلبان تاریخ پس از فنیقی‌ها! می‌دانیم که این‌ها همه عقده‌ی شهرسازی دارند و اگر هم «صور» یا استخر را می‌کوبند، از مصبّ نیل تا مصبّ سند، تخم چندین اسکندریه را بر جای اردوگاه‌های موقّتی خویش پاشیده‌اند که دوتای آن‌ها تابه‌امروز هم سر و قامت و دامن گسترده، ناظر بر آمد و شد اقوام نوکیسه‌اند بر عرصه‌ی آبی مدیترانه.

در برخورد با این سربازان مزدور اگر تاراجی هم در میان بوده است نخست به دست ما بوده است.[1] ما که هر چه سیلی از بیابان‌گردهای شمال شرقی می‌خوردیم؛ در غرب، به بندرنشینان کنار مدیترانه می‌زدیم. آتن همین‌جوری سوخت که حریق استخر پاسخش باشد.

۱ـ رجوع کنید به مقاله‌ی «اسکندر گجسته یا بزرگ» به قلم پرویز داریوش در شماره‌ی اوّل کتاب ماه کیهان، خرداد ۱۳۴۱.

و امّا اسلام که وقتی به آبادی‌های میان دجله و فرات رسید، اسلام شد و پیش از آن، بدویّت و جاهلیّت اعراب بود، هرگز به خون‌ریزی برنخاسته بود. درست است که از شمشیر اسلام فراوان سخن‌ها شنیده‌ایم؛ ولی آیا گمان نمی‌کنید که این شمشیر، اگر هم کاری بود، بیش‌تر در غرب بود؟ و در مقابل عالم مسیحیّت؟ به هر صورت من گمان می‌کنم که این شهرت، بیش‌تر به علّت مقابله‌ای بود که جهاد اسلامی با شهیدنمایی مسیحیّت صدر اوّل می‌کرد وگرنه همین مسیحیّت به محض این‌که مستقر شد، می‌دانیم که چه‌ها نکرد! در دوره‌ی «انگیزیسیون» در اسپانیا یا در واقعه‌ی تخت قاپو کردن امریکای جنوبی و مرکزی یا در تسخیر افریقا یا در آسیای جنوب شرقی، با ویران کردن تمدّن «خمرز».[1] به هر جهت سلام اسلامی، صلح‌جویانه‌ترین شعاری است که دینی در عالم داشته. گذشته از این، اسلام پیش از آن‌که به مقابله‌ی ما بیاید این ما بودیم که دعوتش کردیم. بگذریم که رستم فرّخ‌زادی بود که از فروسیت ساسانی و سنّت متحجّر زردشتی دفاعی مذبوح کرد؛ امّا اهل مداین تیسفون نان و خرما به دست در کوچه‌ها به پیشواز اعرابی ایستاده بودند که به غارت

۱ـ برای انگیزیسیون رجوع بفرمایید به هر تاریخ تمدّن اروپا که در دسترس دارید. برای امریکای جنوبی به سرگذشت فاتحان آن‌جا (Conquostador) که به عنوان مبلّغ عشق و صلح مسیحی فقط نسل تمدّن «انکا» و «آزتک» را از زمین برداشتند و برای افریقا و آسیای جنوب شرقی به ترتیب به عنوان آخرین سند به «بازگشت از چاه» اثر آندره ژید، «جادّه‌ی شاهی» اثر آندره مالرو و مهم‌تر از همه به دفتر کوچک «گفتاری در باب استعمار» از امه سه زر. ترجمه‌ی هزارخانی، ناشر نیل، تهران.

کاخ شاهی و فرش «بهارستان» می‌رفتند و سلمان فارسی، سال‌ها پیش از آن‌که یزدگرد به مرو بگریزد، از «جی» اصفهان، به مدینه گریخته بود و به دستگاه اسلام پناه برده و در تکوین اسلام، چنان نقشی داشت که هرگز آن مغان(مجوسان) ستاره‌شناس، در تکوین مسیحیّت نداشته‌اند. به این طریق گمان نمی‌کنم بتوان اسلام را جهان‌گشا دانست؛ به آن تعبیر که مثلاً اسکندر را می‌دانیم. سربازان مزدور و بخو بریده‌ی آن مقدونی هر یک تبعیدی از شهر و دیار خود به جست و جوی گنج به این‌سو آمدند و به هر صورت هیچ کدام ایشان چنان ایمانی را در ترکش خود نهفته نداشتند که اعراب پا برهنه را تا سیحون و جیحون کشاند.

به رغم آن‌چه تا کنون فضلای ریش و سبیل‌دار گفته‌اند، که شعوبی‌های دیر به دنیا آمده‌ای هستند و نیز به رغم کتاب سوزان عمر در ری و اسکندریه اسلام لبّیکی بوده است به دعوتی که از سه قرن پیش از برآمدن ندای اسلام در این دشت برهوت سلطنت‌ها در دهان مانی و مزدک به ضرب سرب داغ کرده خفه شد. و اگر کمی محقّقانه بنگریم، اسلام خود ندای تازه‌ای بود بر مبنای تقاضای شهرنشینی‌های واسط فرات و شام، که هر یک خسته از جنگ‌های طویل ایران و روم، هم‌چو گرگ‌های باران دیده‌ی صحرا، کمک کنندگان احتمالی بوده‌اند به هر نهضتی که بتواند صلحی مدام را در این نواحی بکارد و می‌دانیم که پیامبر اسلام در جوانی با شام تجارت می‌کرده است و با فلان راهب در دیر شامات گفت و گو داشته و الخ... و مگر ساده‌تر از با «قولوا لا إله إلّا اللّه تفلحوا» هم می‌شود مذهبی را تبلیغ کرد؟ و در آخرین تحلیل، آیا این

توجّه ما به اسلام نیز خود توجّهی به غرب نیست؟ جواب دقیق این سؤال را وقتی می‌توان داد که بدانیم در متن رسوم متحجّر ساسانی چه ظلم‌ها که بر مردم نمی‌رفته است.

شاید هم توجّه ما به غرب از این ناشی می‌شده است که در این پهن دشت خشک، ما همیشه چشم به راه ابرهای مدیترانه‌ای داشته‌ایم. درست است که نور از شرق برخاست؛ امّا ابرهای باران‌زا برای ما ساکنان فلات ایران همیشه از غرب می‌آمده‌اند. در این توجّه به سرمنشأ ابر و آب و آبادانی، ما از بیابان‌های جنوب و شمال شرقی نیز می‌گریخته‌ایم. درست به عکس آن‌چه شمالی‌های اروپایی را از سرما و رطوبت و یخبندان دیار خود به جنوب و دریاهای گرم می‌کشاند، تا به جست و جوی ادویه‌ی نیروبخش برای اسافل اعضا، راه به افریقا و هند و امریکا بیابند و بیاید در دنبالش آن‌چه بعداً شکل استعمار حادگرفت.این‌کشش دوجانبه درسراسر تاریخ‌تمدّن‌بشری‌هویداست.

ورود آریاها به ایران، خود یکی از همین دل‌زدگی‌ها از شمال و از یخبندان «و رجم کرد» و «آریاویج» بوده است. گرچه اندکی جسارت‌آمیز است؛ امّا به گمان من اگر روس‌ها را نیز دستی به دریاهای گرم می‌بود و عاقبت می‌توانستند روزی خواب پطر کبیر را تعبیر کنند و اگر می‌توانستند به قیمت غارت مستعمرات جنوبی و جنوب شرقی سرزمین فعلی خود، مزد و بیمه و تقاعد کارگران پطرزبورگ و بادکوبه را تا حدود دستمزد کارگران منچستر و لیون بالا ببرند و اگر مجبور نبودند تا چشم کار می‌کند به سیبری و برف و یخبندانش بسازند، یا به ترکستان و ریگ روانش، در ۱۹۱۷ چنان انقلابی

پیش پای بشریّت نبود. صدور سنن انقلابی روس به افریقا و آسیای جنوب شرقی که آخرین تحوّلات سیاسی پیش از حرکت چینی‌هاست، خود حکایت از آرزویی دارد که سال‌های سال در نطفه خفه می‌شده است تا اکنون در لباسی تازه پا به میدان بنهد.

اگر باز هم دقیق‌تر باشیم، ما از این توجّه به غرب فراوان جای پا داریم. درست است که آب حیات در ظلمات شرق بود؛ امّا اسکندر که به جست و جویش رفت، غربی بود و نظامی گنجوی از ماست او را پیامبر خواند و با ذوالقرنین درآمیخت. جنّات عدن نیز غربی است و عنبر همیشه از دریاهای شمال غربی می‌آمده است و بغداد که کعبه‌ی زندیقان مانوی بود، در منتهای غربی فلات ایران بود و حتماً سپاه زنگ و روم را شنیده‌اید و اطلاق آن را به شب و روز، یا به زلف و صورت دلبران! و شاید به همین دلیل هیچ حرم‌سرایی در شرق، خالی از کنیزکان رومی نبوده است که مبشّر روز و حامل سپیدی و سپیدبختی بوده‌اند. حتّی عرفان با همه‌ی شرق‌زدگی‌اش (اگر بتوان این تعبیر را نیز به کار برد) شیخ صنعان بادیه‌نشین را در بند کنیزکی رومی، مرتد می‌کند و زنّاربند. حتّی نرگس خاتون، مادر مهدی موعود شیعیان نیز کنیزکی است در اصل رومی... و به هر صورت بر این نسق فراوان نشانه‌ها می‌توان یافت.

و آن‌چه مسلّم است این‌که برای ما که هرگز ملّتی نه در بند تعصب و خامی بوده‌ایم، راه غرب همیشه باز بوده است. به مکّه هم که می‌رفتیم هم‌چون سعدی، از راه طرابلس می‌رفتیم تا به کار گل بگمارندمان یا به کربلا که می‌رفتیم و به نجف، تا استخوان سبک کنیم-و به اروپا که اکنون می‌رویم تا عیش و عشرت کنیم...

از همه‌ی این شایدها و به‌گمانم‌ها که بگذرم، رفت و آمد با غرب در زندگی ملّتی که می‌خواسته هر روز از روز پیش بهتر بزِیَد و بیش‌تر بداند و آرام‌تر بمیرد، امری عادی است. هیچ واقعه‌ی خارق عادتی نیست. رفت و آمد با همسایگان دور و نزدیک است. کوشش و جست و جوی وسیع‌تری است از بشریّت در حوزه‌های وجودی دیگر. امّا عجیب این‌جاست که این توجّه به غرب تا حدود سیصد سال پیش، همیشه یک رو داشته است، یک علّت داشته است و یک جهت. روی کینه یا حقد یا حسد و رقابت و در این سیصد سال اخیر علّت‌دیگر و جهت‌دیگر و روی‌دیگر یافته.روی حسرت و اسف و عبودیّت!

تاً پیش از این سه قرن اخیر، ما همیشه به غرب حسد برده‌ایم یا کینه ورزیده‌ایم یا با غرب به رقابت برخاسته‌ایم؛ به علّت سرزمین‌های آباد و بندرهای شلوغ و شهرهای آرام و باران‌های مداومش. در تمام آن دوره‌ها که گذشت، ما نیز خود را مستحق می‌دانسته‌ایم به داشتن چنان نعماتی؛ و بر حق می‌دانسته‌ایم سنّت خود را و معتقدات خود را؛ و به آن‌ها «کافر» می‌گفته‌ایم و گمراهشان می‌دانسته‌ایم و گرچه حتّی در متن تعصّب زردشتی ساسانیان، به علمای ایشان که از اسکندریه و قسطنطنیه می‌گریختند، پناه می‌داده‌ایم؛ امّا آن‌چه مسلّم است، این‌که آن‌ها را همیشه به ملاک‌های خود می‌سنجیده‌ایم. کار را گاهی به جایی می‌رسانده‌ایم که مال و جانشان را حلال می‌دانسته‌ایم و هم از این رو بوده است که تا توانسته‌ایم، دست‌بردی به آن سو زده‌ایم و به هر صورت، این همه رقابت و حسد و کینه، برای ما موجّهی یا محرّکی بوده است تا نقش برجسته‌ی خشن آشوری را نرمش بدهیم و به طول و عرضش بیفزاییم و

سدر را از لبنان بیاوریم و طلا را از لیدیا و ارسطو را در قرون وسطای تاریک فرنگ، ترجمه و تبلیغ کنیم و نظام لژیونرهای رومی را بپسندیم و یا شهرسازی‌شان را بیاموزیم و هر چه هست در این داد و ستد دو هزار ساله با غرب ـ با همه‌ی شکست‌ها و بردها و تخریب‌هایش از دو طرف که خود رمزی از زندگی است ـ جمعاً برد با هر دو طرف بوده است. هیچ‌کدام چیزی نباخته‌ایم و اگر نه معامله‌ی دو دوست را داشته‌ایم؛ مسلّماً مقابله‌ی دو حریف را داشته‌ایم و چه بهتر از این. ابریشم را داده‌ایم و نفت را، هند را معبر بوده‌ایم و زردشت و مهر را، در ترکش اسلام تا آندلس سفر کرده‌ایم. دستار هندی و خراسانی را بر سر پیشوایان اسلام نهاده‌ایم. فرّه‌ی ایزدی را به «هاله» بدل کرده‌ایم و دور صورت مقدّسان مسیحی و اسلامی نهاده‌ایم و... بسیاری بده بستان‌های دیگر. امّا در این دو سه قرن اخیر، روی دیگر سکّه را داشته‌ایم! بله؛ حسرت و آه و اسف را می‌گویم.

اکنون دیگر احساس رقابت در ما فراموش شده است و احساس درماندگی بر جایش نشسته و احساس عبودیّت. ما دیگر نه تنها خود را مستحق نمی‌دانیم یا بر حق(نفت را می‌برند چون حقّشان است و چون ما عرضه نداریم. سیاستمان را می‌گردانند؛ چون خود ما دست بسته‌ایم. آزادی را گرفته‌اند؛ چون لیاقتش را نداریم) بلکه اگر در پی توجیه امری از امور معاش و معاد خودمان نیز باشیم، بر ملاک‌های آنان ارزش‌یابی می‌کنیم و به دستور مستشاران و مشاوران ایشان. همان‌جور درس می‌خوانیم، همان‌جور آمار می‌گیریم، همان‌جور تحقیق می‌کنیم، این‌ها به جای خود. چرا که کار علم

روش‌های دنیایی یافته و روش‌های علمی، رنگ هیچ وطنی را بر پیشانی ندارد؛ امّا جالب این است که عین غربی‌ها زن می‌بریم، عین ایشان ادای آزادی را در می‌آوریم. عین ایشان دنیا را خوب و بد می‌کنیم و لباس می‌پوشیم و چیز می‌نویسیم و اصلاً شب و روزمان وقتی شب و روز است که ایشان تأیید کرده باشند. جوری که انگار ملاک‌های ما منسوخ شده است. حتّی از این‌که زایده‌ی اعور ایشان باشیم، به خود می‌بالیم! بله. اکنون از آن دو حریف قدیم ـ چنین که می‌بینید ـ عاقبت یکی جاروکننده‌ی میدان، از آب در آمده است و آن دیگری، صاحب معرکه است؛ و چه معرکه‌ای! معرکه‌ی اسافل اعضا و تحمیق و تفاخر و تخرخر. تا نفت را بار بزنند! و مگر در این دو سه قرن اخیر چه رخ داده است؟ چه‌ها پیش آمد تا روزگار چنین وارونه شد؟

بازگردیم به تاریخ...

۵
سرچشمه‌ی اصلی سیل

در این سه قرن اخیر، از طرفی دنیای غرب در دیگ انقلاب صنعتی قوام آمد و «فئودالیسم» جای خود را به شهرنشینی داد و از طرف دیگر، ما در این گوشه‌ی شرق، به پیله‌ی حکومت «وحدت ملّی» خود بر مبنای تشیّع پناه بردیم و هر روز تار خود را بیش‌تر تنیدیم و حتّی اگر قیامی هم کردیم، به لباس «باطنیان» و «نقطویان» و «حروفیان» و «بهاییان» درآمدیم و به ازای هر چه مدرسه و آزمایشگاه که در غرب بنا نهاده شد، ما محافل سرّی ساختیم و به بطون هفت‌گانه‌ی رموز و اسم اعظم پناه بردیم.

در این سه قرن است که غرب، عاقبت به کمک ماشین، به استحصال غول آسا دست یافت و نیازمند بازار آشفته‌ی دنیا شد. از طرفی برای به دست آوردن موادّ خام ارزان ـ و از طرف دیگر برای فروش مصنوعات خود ـ در همین دو سه قرن است که ما در پس سپرهایی که از ترس عثمانی به سر کشیده بودیم، خوابمان برد و غرب، نه تنها عثمانی را خورد و از هر استخوان پاره‌اش گرزی ساخت برای روز مبادای قیام مردم عراق و مصر و سوریه و لبنان؛ بلکه

به زودی به سراغ ما هم آمد و من ریشه‌ی غرب‌زدگی را در همین‌جا می‌بینم. از طرفی در درازدستی صنعت غرب؛ و از طرف دیگر در کوتاه‌دستی حکومت ملّی، بر مبنای سنّتی به ضرب سنّی‌کشی مسلّط شده. از آن زمان که روحانیّت ما فراموش کرد که در تن حکّام وقت، عمله‌ی ظلم و جور فرو رفته‌اند، از آن وقت که «میرداماد» و «مجلسی» دست کم به سکوت رضایت‌آمیز خود به عنوان دست مریزادی به تبلیغ تشیّع به خدمت دربار صفوی درآمدند که جعل حدیث کنند؛ از آن زمان است که ما سواران بر مَرْکَب کلّیّت اسلام بدل شدیم به حافظان قبور، به ریزه‌خواران خوان مظلومیّت شهدا. ما درست از آن روز که مکان شهادت را رها کردیم و تنها به بزرگداشت شهیدان قناعت ورزیدیم دربان گورستان‌ها از آب درآمدیم. من این قضیّه را در «نون و القلم» نشان داده‌ام.

می‌بینید که باز قضیّه دو سر دارد و من با این‌که این مختصر هرگز دعوی جست و جو در فلسفه‌ی تاریخ نیست، مجبورم که به این هر دو سر اشاره‌ای گذرا بکنم.

امّا این‌که چه عللی به تحوّل صنعتی غرب انجامید، کار من نیست. غربیان خود از این مقوله حماسه‌ها گفته‌اند و داستان‌ها و ما نیز که سخت غرب‌زده بوده‌ایم، در بوق و کرنای مدارس و رادیو و انتشاراتمان همان اباطیل غربیان را سال‌هاست تکرار می‌کنیم که: رنسانس و کشف قطب‌نما و فتح امریکا و گذر از دماغه‌ی امید نیک و کشف نیروی بخار و پا گذاشتن به هند و اختراع برق و.... الخ.

حتّی در جغرافیای کلاس پنجم دبستان هم به این بدیهیّات می‌توان

دست یافت. ناچار من در این زمینه به یک نکته اشاره می‌کنم و می‌گذرم: و آن نکته این‌که غرب ـ یعنی عالم مسیحیّت قرون وسطا ـ وقتی به منتهای درجه‌ی ممکن، محصور عالم اسلام شد؛ یعنی وقتی از دو سه سمت(شرق و جنوب و جنوب غربی) در مقابل قدرت ممالک اسلامی در خطر نیستی قرار گرفت و مجبور شد دست و پای خود را در همان چند ولایت شمالی دریای مدیترانه جمع کند، به سختی بیدار شد و در مقابل خطر اسلام از سر نومیدی به تعرّض پرداخت. هم‌چون گربه‌ای که در اتاقی حبس کرده‌ای و این تاریخ کی بود؟ اواخر قرن ششم هجری(۱۲ میلادی)؛ یعنی وقتی که یک سر عالم اسلام، دانشگاه قرطبه(کوردوبا) بود در اندلس و سر دیگرش، مدارس بلخ و بخارا و همه‌ی اراضی قُدس و همه‌ی سواحل شرقی و جنوبی و غربی مدیترانه در اختیار مسلمانان و حتّی جزیره‌ی سیسیل(صقلیه) پایگاه ایشان. فوراً پس از همین تاریخ است که مسیحیان صلح‌جو و طعنه‌زن به جهاد اسلامی بدل به صلیبیان جهادکننده می‌شوند و در جنگ‌های طویل صلیبی، اساس اقتباسی را از فنون و معارف اسلامی می‌گذارند که غرب مسیحی را پس از پنج شش قرن، بدل می‌کند به خداوندان سرمایه و فن و معرفت و پس از هشت قرن، به خداوندان صنعت و ماشین و تکنولوژی. به این طریق اگر غرب مسیحی در وحشت از نیستی و اضمحلال در مقابل خطر اسلام، یک مرتبه بیدار شد و سنگر گرفت و به تعرّض برخاست و ناچار نجات یافت؛ آیا اکنون نرسیده است نوبت آن‌که ما نیز در مقابل قدرت غرب، احساس خطر و نیستی کنیم و برخیزیم و سنگر بگیریم و به تعرّضی بپردازیم؟

امّا در زمینه‌ی کوتاه‌دستی ما و آن خواب بی‌گاه، یکی دو نکته هست که کم‌تر شنیده و خوانده‌اید. من به این نکات می‌پردازم. دیگر نکات را به تاریخ‌های تمدّن مراجعه کنید.

نکته‌ی اوّل این‌که فلات ایران تا پیش از کشف راه‌های دریایی ـ اگر هم تنها راه نبود ـ دست کم معبر بزرگ‌ترین راه‌ها بود از شرق دور به غرب دور، از چین و هند به سواحل مدیترانه، معبر ابریشم و ادویه و کاغذ و کالا برای دنیای غرب. در معبر همین کاروان‌های حامل ثروت بود که شهرهای استخوان‌دار ما باروها افراشتند و هم‌چون اطراق‌گاه‌های امن، کاروانیان دو سر عالم را زیر رواق‌های سایه‌افکن خود پناه دادند و از این راه، جنب و جوشی در شهر و در روستا نهادند. راهی که قندهار و هرات و توس و نیشابور(صد دروازه) و ری و قزوین و تبریز و خوی و ارزنة الروم را یا به طرابوزان می‌پیوست، یا به دیار بکر و طرابلس. این راه شمالی ابریشم بود، یا راه دیگری که کناره‌ی سند را از دریا به هرمز و قشم می‌پیوست و بعد به کرمان و یزد و اصفهان و ورامین و ساوه و همدان و کرمانشاه و موصل. تا باز به بنادر شرقی مدیترانه بپیوندد. صرف نظر از کناره‌ی مازندران و دشت خوزستان که هر کدام حال و مقالی دیگر دارند. قدیمی‌ترین تمدّن‌های فلات ایران، در همین شهرهاست که برشمردم. یا بر کناره‌ی آن‌ها، در شکم تپّه‌های بزرگ مدفون است؛ امّا از وقتی راه‌های دریا باز شد و دریانوردان، دل این را یافتند که بی چشم داشتی به سواحل نزدیک و امن، دل اقیانوس‌ها را بشکافند، از آن زمان به‌بعد علاوه بر آن‌که غرب به قارّه‌ی جدید امریکا دست یافت و این خود پلی بود که در آن سوی عالم

گرفتند، در این سو از شهرهای ما و از شهرنشینی نیم‌بند ما و از تمدّن ما هم‌چون از ماری که پوست بیندازد و برود، فقط پوستی بر جا ماند. فقط پوسته‌ای. پوسته‌ی کاروانسراها، پوسته‌ی شهرها، پوسته‌ی آداب و فرهنگ پوسته‌ی مذهب و معتقدات، پوسته‌ی اصول اقتصادی، و از آن پس بود که فقر، به معنی دقیقش آمد و ما شدیم فراموش شدگان دنیای زنده‌ها. قبرستان یادبودها و یادگارهای خوش راه‌های باز و کاروان‌های پرمتاع[1]. از وقتی‌که ثروت، سایه‌ی خود را از سر شهرهای ما برداشت و مستقیماً از راه دریا، چین و هند را به غرب برد، ما فراموش شدیم. درست از همان وقت بود که ما به پیله‌ی تصوّف سبک صفوی فرو رفتیم و به پیله‌ی حکومت وحدت ملّی بر مبنای تشیّع. دنیا که از ما برگشت، ما از دنیا برگشتیم و غرب را نجس دانستیم. وقتی دو سر عالم بی هیچ نیازی به مهمان‌نوازی کاروانسراهای ما به هم دست

۱ـ از این نوع شهرها ما هنوز فراوان داریم: هرمز، بندرعبّاس، بوشهر، کرمان، یزد ابرقو و غیره... و من بیش‌ترشان را دیده‌ام. توجّه کنید به این سطور از نسخه‌ی خطّی «راهنمای ایران» به قلم فرّخ غفّاری: «اصطخری در ۳۴۰ هجری ابرقو را شهر دایری یافت و ابن حوقل ۲۵ سال بعد بازارهای همان شهر را معمور دانسته، این شهر در مسیر یکی از انشعابات مهم راه تجارتی دوران مغول واقع شد، راهی که از هرمز به کرمان، یزد، کاشان، سلطانیه، تبریز می‌رفت و از آن‌جا به دریای مدیترانه... حمدالله مستوفی در ۷۴۰ هجری آن‌جا را دیده است. در اواخر قرن ۱۵ میلادی(۹ هجری) کشف راه دریایی هند به وسیله‌ی پرتقالی‌ها جادّه‌ی معروف را به کلّی بایر کرد. کاروانسراها، خانه‌ها و مساجد ابرقو، رو به ویرانی رفت و حمله‌ی افغان‌ها در سال ۱۳۵ هجری، شهر را چنان خراب کرد که امروز اسم ابرقو مترادف گمنام‌ترین آبادی‌های کشور است.

یافتند، ما دیگر شدیم منطقه‌ی بی طرفی در حدود هند. منطقه‌ای که باید آرام بماند و بی سرخر و تنها وظیفه‌اش این‌که، مبادا مزاحمتی برای هند فراهم کند و یا مبنای تهدیدی باشد برای کمپانی هند شرقی؛ و این وضع هست و هست و هست تا سر و کلّه‌ی غول نفت از خوزستان پیدا می‌شود. که ما باز می‌شویم مرکز توجّه عالم وجود و مایه‌ی نزاع شرق و غرب و امریکا و انگلیس که به جای خود بیاید.

به هر صورت در مطالعه‌ی علل عقب‌ماندگی خاور میانه‌ای‌ها در این سه قرن و پیش افتادن غربیان در همین مدّت، هنوز ندیده‌ام که کسی به این نکته اشاره‌ای کرده باشد و حال آن‌که در خور بسی بحث‌ها و جست و جوهاست.

نکته‌ی دوم این‌که «دوک»های جمهوری و نیز(پیش‌قراول مسیحیان بازرگان یا بازرگانان مسیحی) نخستین کسانی نبودند که به جست و جوی متّحدی برای دفع شرّ مسلمانان ـ یعنی حریفان جنگ‌های صلیبی ـ دست به دامان ایل‌نشینان بت‌پرست شمال شرقی ایران شدند. پیش از ایشان، این ساز را اوّل خلفای بغداد زدند که برای فرونشاندن قیام‌های خراسان و عراق هم‌چو آبی از زیر کاه، دامنه‌ی دسایس خود را تا صحرای قره قوروم کشاندند و کم‌کمک به دسته‌های مختلف ایلی و بیابانگردان غز و سلجوق و مغول، جواز عبور و چرا و سکونت دادند در سراسر عالم شرقی اسلام و کار به جایی کشید که همان از اواخر دوره‌ی سامانیان همه‌ی فرمانداران نظامی خراسان و بلخ و عراق ایل تاشان بودند و اتابکان و ارسلانان و سبکتکین‌ها. به هر صورت اگر نه عمدی در این کار بود، مسلّم است که این جست و جوی یار و یاور در روز

مبادای مقابله با کلیّت اسلام سال‌های پیش از بنای برج و باروی تجارتخانه‌های «ژنوا» و ونیز شروع شده بوده است.[۱] این است گفته‌ی یک فرنگی در این باره: «**اهمّیّت تاریخی مسیحیّت ترک بسیار زیاد است. می‌دانیم که ولایت سغد که ترکان غربی از ۵۶۵ میلادی به بعد در آن ساکن شدند، یکی از بزرگ‌ترین مراکز کلیسای نسطوری بود. از این‌جا و نیز از ولایت بلخ بود که مبلّغان نسطوری به قصد مسیحی کردن آسیا پا در راه نهادند... چنین به نظر می‌رسد که در حدود سال هزار میلادی، مبلّغان نسطوری کار مسیحی کردن عقبه‌داران قبایل ترک را در آسیای مرکزی به انجام رسانده باشند. این قبایل عبارتند از: (اونگوت)های مغولستان داخلی، (قره‌ایت)های مغولستان مرکزی و (نایمن)های مغولستان غربی. صرف نظر از اویغورها که از مدّت‌ها**

۱ـ وقتی حسن دوم اسماعیلی «جلال الدین حسن» دریافت که مغول‌ها می‌آیند... از ترس، سفیری روانه‌ی فرانسه کرد تا از اهل کتاب در برانداختن کفّار کمک بگیرد. ولی اهل کتاب اشتیاقی به کمک نداشتند و سفیر که از فرانسویان نومید شده بود دریا را گذاره کرد و به انگلسان رفت و همان پیام را برد... سفیر به سال ۶۳۶ هجری به دربار انگلیس رسید. «ماتیو پاریس» مورّخ انگلیسی، شرح ملاقات اسفناک سفیر را با شاه انگلیس در تاریخ خود آورده است. اسقف وینچستر که در مجلس حاضر بوده جواب شورخواهی شاه را چنین می‌دهد: بگذارید این سگان با یکدیگر بجنگند و یکدیگر را ببلعند، جان به در برده‌ها را نیز ما وقتی به جنگ دشمنان مسیح برویم خواهیم کشت...» نقل از مقاله‌ی «مه و آفتاب» به قلم مهرداد صمدی، صفحات ۶۵ و ۶۶، کتاب هفته، ۱۴ مهر ۱۳۴۲.

پیش در صحرای گبی به آداب مسیحیّت مؤدّب شده بودند، به هر جهت سیمای نیمه مسیحی امپراتوری چنگیزخان را بی توجّه به ایمان نسطوری این همه ترکان غربی که در رکابش شمشیر می‌زدند، نمی‌توان مشخّص کرد». [1]

به این مناسبت تعجّبی نخواهم کرد و تصادف نخواهم دانست اگر ببینم که عالم اسلام در دو قرن هفت و هشت هجری(سیزده و چهارده میلادی) یک باره از دو سو به خطر می‌افتد. مغولان با «سیمای نیمه مسیحی» از شرق و صلیبیان کاملاً مسیحی از غرب و مارکوپولو با همپالگی‌هایش؛ به این ترتیب است که وارد گود می‌شوند. و «اروپاییان قرون چهارده و پانزده میلادی که با ترکان عثمانی می‌جنگیدند و سواحل غربی افریقا را کشف می‌کردند و دور دماغه‌ی امید می‌گشتند و در اقیانوس هند، با مسلمانان می‌جنگیدند و در این تصوّر اشتباهی به سر می‌بردند که در آن سوی اقیانوس هم دست قدیمی خود را بر ضدّ مسلمانان خواهند یافت - یعنی رییس مغولان را - همه‌ی نوادگان مجاهدان صلیبی صدر اوّل بودند [2]» می‌بینید که قضیّه بسیار روشن است.

نکته‌ی سوم این‌که صلیبیان فرنگ که به توبره کردن خاک عالم اسلام پا در رکاب کرده بودند، از همه‌ی اروپا گرد می‌آمدند - از سوئد بگیر تا رم - و همه فرمان پاپ اعظم را در دست داشتند و پول و جیره و اسب و علیق

1- Rene Grouset: - La face del' Asie. Ed. Payot-paris 1962. PP. 55.

۲- «تاریخ تمدّن غرب و مبانی آن در شرق»، ترجمه‌ی پرویز داریوش، چاپ تهران ۱۳۳۸، ابن سینا. صفحه‌ی ۳۳۳.

تجارتخانه‌های «ژنوا» و «ونیز» را در پسِ پشت. و آن‌وقت به عنوان عالم اسلام با که می‌جنگیدند؟ نه با مجموعه‌ی ممالک اسلامی؛ بلکه فقط با ممالیک مصر، دست‌نشانده‌های دور افتاده‌ی خلافتی که داشت بر باد می‌رفت. گمان نمی‌کنم حتّی سعدی به عنوان داوطلبی برای جهاد با کفّار در آن خندق طرابلس اسیر شده باشد. آن روزها در این سوی عالم اسلام هیچ کس را غم این نبود که خطر را ببیند و دست از بازیچه‌ی کودکانه‌ی ملوک طوایف بردارد. یا از بحث در باره‌ی حدوث و قدم قرآن به خاطر کوبیدن حریف، چشم بپوشد. گذشته از این‌که ایلغار مغول، چنان دنیای اسلام را در ویرانگی یک دست کرده بود که حتّی میدانی نمانده بود تا مردی در آن سربیفرازد.

در چنین روزگاری بود که «مارکوپولو» در واقع به سفارت پاپ و در ظاهر به تجارت، تمام این صحنه‌ی ویران شده را «لمن الملک» گویان می‌پیمود و به تهنیت خان خانان می‌رفت که جادّه‌ی نفوذ بازرگانان ونیز را چنین کوفته بود. فوری‌ترین نتیجه‌ی رفت و آمد این ونیزی، سر و سامان یافتن راه‌های ابریشم و ادویه بود که قصرهای ونیز، به ازای آن‌ها صحنه‌ی رومئو و ژولیت می‌شد. «در نتیجه‌ی مساعی ایلخانان مغول و تجّار ونیزی دو راه عظیم باز شد. یکی راه ارمنستان کبیر(تبریز، خوی، منازگرد، ارزنة الروم، طرابوزان) و دیگر راه ارمنستان صغیر(تبریز، ارزنة الروم، سیواس، اسکندرون)...»[1] امّا فتح

۱ـ «مطالعاتی در باب بحرین و جزایر و سواحل خلیج فارس»، به قلم عبّاس اقبال چاپ تهران، ۱۳۲۸، صفحه‌ی ۵۰.

قسطنطنیه به دست مسلمانان عثمانی و زوال حکومت روم شرقی (بوزنتیه=بیزانس) در سال ۸۵۷ هجری(۱۴۵۳ میلادی) این راه‌های تازه امان یافته را از نو برید و اروپای مسیحی خوگرفته به نعمات شرق، در جست و جوی راه دیگری به دست و پا افتاد. بر اثر همین جست و جو بود که نخست امریکا کشف شد و بعد گذر از دماغه‌ی امید میسّر شد. درست ۵۳ سال پس از فتح قسطنطنیه و ۱۴ سال پس از تأسیس حکومت صفوی (۸۹۱ هجری = ۱۴۸۶ میلادی) «بارتولومئودیاز» از دماغه‌ی امید گذشت و پنج سال بعد «واسکوداگاما» از همان راه به دریاهای گرم رسید و در بندر «کالیگوت» هند، پیاده شد و هفت سال بعد «آلبوکرک» به ضرب توپ‌های خود، مرکز حکومت امرای هرمز را گرفت و بر دهانه‌ی خلیج فارس نشست[1] تا بعد بتواند میخ اوّل استعمار را در «گوا»ی هند فرو بکوبد. همان که پانصد سال بعد، هم در این اواخر از زمین کنده شد.

این‌ها همه وقایع تاریخ و به جای خود درست؛ امّا غرب، پیش و پس از این‌ها هم در فکر چاره‌های دیگر بوده است و آخرین نکته‌ای که من می‌خواهم تذکّر بدهم، همین است که اگر یکی از علّت‌های اصلی هجوم مغولان به دنیای اسلام، زمینه‌سازی‌های قبلی مسیحیّت در بیابان‌های دور غور نبود ـ دست کم در یورش تیمور به این سوی عالم به جا پاهای فراوان

۱ـ «جزیره‌ی خارک»، به همین قلم، چاپ تهران، دانش، خرداد ۱۳۳۹، صفحه‌ی ۷۱ و ۷۲.

برمی‌خوریم از تحریک اروپای درمانده در جنگ‌های صلیبی و محتاج به نعمات بازارهای شرق. سراغ آثار فرنگیان نمی‌روم که در چنین مواردی به هر صورت مواظب قول و فعل خویشند - ورقی به آثار خودی بزنم، بهتر است که گولی و گنگی را بیش‌تر می‌توان دید.

ابن خلدون که در اواخر عمر خود تیمور را دیده است و با او مصاحبه‌ای دارد، می‌نویسد: «**هنگامی که هنوز در مغرب بودم، پیشگویی‌های بسیار از قیام تیمور شنیده بودم. ستاره شناسان در حدود سال ۷۶۶ منتظر ظهورش بودند. یک روز در «فاس»، در مسجد «القارویین» واعظ قسطنطنیه، ابوعلی بادیس، را دیدم که رأیش حجّت است. از او در باره‌ی قرانی که باید واقع شود پرسیدم. گفت دلالت دارد بر ظهور شخص مقتدری از شمال شرقی مردم صحرانشین که بر این پادشاهان پیروز خواهد شد و قسمت عمده‌ی ربع مسکون را خواهد گرفت و از او گذشته «ابن زرزر» طبیب یهودی پادشاه فرنگ «بن آلفونسو» نیز همین را به من نوشته است...**».[1]

توجّه کنید که راویان این اخبار، یک واعظی است از قسطنطنیه آمده که تازه به دست مسلمانان عثمانی فتح شده و دیگری، طبیبی یهودی از دربار شاهی از فرنگ! به این طریق فکر نمی‌کنید حق داشته باشیم که از این‌جای

۱ـ «ابن خلدون و تیمور لنگ»، ترجمه‌ی سعید نفیسی و نوشین‌دخت نفیسی، چاپ تهران، زوّار، صفحه‌ی ۵۷.

پای صریح، این حقیقت تاریخی را بخوانیم که رُفت و روب مغول، هنوز به اندازه‌ی کافی کمر اسلام را نشکسته بوده است و در غربِ همیشه خواب نطربوق دیگری را می‌دیده‌اند که بیاید و پشت این پهلوان را عاقبت به خاک برساند! اگر هنوز شکّی دارید، متوجّه باشید که نه از آتش ویرانی مغول و نه از کشتار تیمور، هرگز جرقّه‌ای به دامن عالم مسیحیّت نرسید؛ و روسیه هم که اندکی تأدیب شد، به کیفر این گناه بود که «ارتدکس» بود و سر به آستان پاپ اعظم روم نمی‌سود؛ و اگر باز هم شکّی دارید، متوجّه باشید که درست پنجاه سال بعد از فتح قسطنطنیه به دست مسلمانان ـ حکومت صفوی در اردبیل تأسیس شد[۱] ـ یعنی درست در پشت سر عثمانی. بهترین جا برای فرو کردن خنجر؛ و آیا می‌دانید یا نه که در «چالدران» با قتل عام‌های داخلی از دو سو خونِ نزدیک به پانصد هزار مسلمان به زمین ریخت؟![۲]

۱ـ تاج‌گذاری شاه اسماعیل ۹۰۷، فتح قسطنطنیه ۸۵۷. و نیز توجّه کنید به این واقعیّت تاریخی(!) دیگر: «زن اوزون حسن دختر کالوژان و خواهر داوید آخرین امپراتور و طرابوزان بود. نام وی دسپینا کاترینا... از این زن، اوزون حسن یک پسر و سه دختر یافت. یکی از این دختران که به عقد سلطان حیدر درآمد «مارتا» نام دارد... این زن مادر شاه اسماعیل صفوی است و دختر «دسپیناکاترینا»ی مسیحی یونانی.» از مقاله‌ی «اوزون حسن»، به قلم دکتر عبدالحسین نوایی، صفحه‌ی ۴۳، مجلّه‌ی ماهنامه‌ی فرهنگ، شماره‌ی چهار، سال ۱۳۴۱.

۲ـ «احیای ملّیّت ایرانی بر مبنای تشیّع، نه تنها از داخل تقویت می‌شد، بلکه سخت‌گیری عثمانی‌ها از خارج نیز به آن کمک می‌کرد که تشیّع را زندقه اعلام کرده بودند و سلطان سلیم اوّل، کار را به جایی کشاند که اعلام کرد قتل یک شیعه، ثواب

←

گمان نکنید که به دفاع از ترکان عثمانی برخاسته‌ام؛ نه. می‌خواهم بگویم که بر اثر این نزاع‌های خالی از حماسه و خونین محلّی و بر اثر کم خونی ناشی از آن‌هاست که ما خاور میانه‌ای‌ها، امروز به چنین روزگاری گرفتاریم. می‌خواهم ببینم که آیا مورّخان ریش و سبیل‌دار ما حق دارند یا نه که از آن سیاست تفرقه‌ی دینی دفاع کنند؟ شاید راست باشد که اگر عثمانیان، پیروز می‌شدند، یا اگر صفویان، در زیر لوای تشیّع، ساز جداگانه‌ای نمی‌نواختند، ما اکنون ولایتی از ولایات خلافت عثمانی بودیم. ولی مگر نه این است که اکنون ولایتی از ولایات دست نشانده‌ی غربیم؟ و باز مگر نه این است که از ابتدای نهضت اسلام، تا شش هفت قرن بعد، ما همین صورت را داشتیم و در حالی که ظاهراً ولایتی از ولایات خلافت بغداد بودیم، در لباس همان جزیی از کل بودن، چه کلّی از عالم اسلام را به دوش می‌کشیدیم؟ و باز مگر نه این است که حتّی در سیاه‌ترین سال‌های سلطه‌ی امویان، باز ما بودیم که با تکیه به قومیّت و آن‌چه از ایرانی مآبی به اسلام داده بودیم، لوای سیاه عبّاسیان را از خراسان تا بغداد کشیدیم و رنگ و انگ تمدّن ایرانی را چنان به اسلام زدیم که هنوز هم

← قتل هفتاد مسیحی را دارد و بر مبنای همین فتوا، در ظرف چند روز، چهل هزار شیعه در عثمانی قتل عام شد.» از صفحه‌ی ۱۱۲، کتاب «سیمای آسیا»، به قلم رنه گروسه. که سه صفحه بیش‌تر اسم و رسمش را داده و فراموش نکنیم که دو برابر این سنّی در ایران کشته شد. و تأسّف‌آور این است که شنیده‌ام «مزار شهدا» را در اردبیل که گورستان عمومی بزرگان عسگر ایرانی در جنگ چالدران بوده است، چندی پیش خراب کردند و علی حسب المعمول به جایش «مدرسه‌ی نوبنیاد» نهاده‌اند.

مستشرقان تازه کار، درمانده‌اند که چند درصد از تمدّن اسلامی را عواملی غیر ایرانی باید ساخته باشد؟

غرض از این همه، این است که سعه‌ی صدر داشته باشیم و به این بنگریم که بر اثر چنان سیاست‌های تفرقه‌انگیز و آتش‌افروزی خونین و بی حماسه و بی عاقبت ـ که به کمک زیر جلی محافل روحانی وقت و به‌به گویی سفرای مسیحی فرنگ که اختلاف شیعه و سنّی را دامن می‌زدند ـ دنبال شد چه بلاها که بر سر شرق آمد یا به سر همه‌ی ما که غربی‌ها، خاورمیانه‌ای می‌نامندمان! و ما اکنون چه کم خونی مزمنی را از آن دوران به ارث برده‌ایم و ببینید نویسنده‌ی فرنگی، از آن سیاست تفرقه‌انگیز و ضعیف کننده‌ی شرق، با چه بادی در آستین خود و چه شاخی در جیب ما حرف می‌زند! بله همان حضرت «رنه گروسه» است که می‌فرماید:

«این چنین است که ایران جای خود را در صف دولت‌های بزرگ اداره کننده‌ی جهان می‌یابد. نخستین دلیلش روابط دربار اصفهان از طرفی با خان خانان مغول، و از طرف دیگر با قدرت‌های غربی و این روابط با غرب، به خصوص از نظر تاریخ جهانی اهمیّت بسیار دارد. چرا که درست بر خلاف امپراتوری عثمانی، ایران را به صورت متّحد طبیعی عالم مسیحیّت درآورده است و به خاطر همین مأموریّت تاریخی است که سیّاحان بزرگ اروپایی قرن هفدهم، روی به دربار اصفهان نهاده‌اند، نخست برادرش شرلی، این ماجراجویان اعجاب‌انگیز انگلیسی که دوستان شخصی شاه عبّاس شدند و سپس

(تارونیه) و (شاردن)...»[1]

اکنون بگذارید یک بار دیگر قلم را به ابن خلدون بدهم تا « ... از بیگانگان هرگز ننالم و الخ...» این حضرت، در باره‌ی شخص تیمور می‌گوید: «**برخی او را عارف مشرب می‌دانند و برخی دیگر رافضی‌اش می‌دانند. زیرا که دیده‌اند برای افراد خاندان علی برتری قایل است...**[2]» می‌بینید که زمزمه، بسی پیش از صفویان آغاز شده است و آن‌وقت مگر این تیمور «رافضی» چه کرد؟ یک‌بار دیگر دنیای اسلام را چنان کوبید که نه از تاک‌نشان ماند و نه از تاک‌نشین. اگر هلاکوی مغول در ۶۵۷ هجری، خلیفه‌ی عبّاسی بغداد را به ترس از لرزش زمین و آسمان و غضب الهی لای نمد مالید تا خفه شد، این گردن کلفت ثانی، یعنی تیمور، بایزید ایلودوروم(= برق) را که آخرین سلجوقیان ترکیه بود، در قفس کرد و به عنوان خوش‌رقصی، برای نامسلمانان مسیحی هم‌چون ببری به تماشایش گذاشت و پس از این وقایع بود که دنیای ملوک طوایف قرن هشتم هجری، چنان در وحشت و خرابی و درماندگی یک دست شد که صفویان برای بیعت گرفتن، می‌توانستند حتّی به کشتار نیازی نداشته‌باشند.

غرض از این همه موشکافی، آه و اسف بر گذشته نیست، یا تفاخر به منم آن‌که رستم یلی بود یا نبود در سیستان. غرض این است تا بدانیم که کِرم

1- La face del' Asie-PP. 116.7.

۲ـ همان کتاب، ابن خلدون و تیمور لنگ، صفحه‌ی ۷۳.

چگونه در خود درخت جا کرده بود که «سعدی» آدمی درست یک سال پیش از قتل خلیفه‌ی بغداد و در آن بحبوحه‌ی غارت مغول‌ها می‌فرماید:

«در آن ساعت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود»

و یا ابن خلدون آدمی که سراسر غرب عالم اسلامی را به عنوان قاضی و وزیر و منشی حضور امیران زیر پا داشت و چنان کتابی در فلسفه‌ی تاریخ نوشت، خود چگونه تن به قضا داده بود و در خستگی ناشی از کشمکش‌های داخلی امرای مسلمان اندلس، چنان نومید و درمانده بود که با آن خبرسازی‌ها، چشم به راه هر نطربوق یک دست کننده‌ی عالم داشت. گرچه این یک‌دستی در ویرانی باشد.

۶
نخستین گندیدگی‌ها

چنین است که در خاور میانه‌ی ما هم‌زمان با طلوع دوره‌ی «رنسانس» در غرب، دیو تفتیش عقاید قرون وسطایی سر برمی‌دارد و کوره‌ی اختلافات و جنگ‌های مذهبی تافته می‌شود. گذشته از این‌که در صفحات پیش، دیدیم که این سوی عالم دارد خالی می‌شود از کاروان‌های متاع‌آور و به این دلیل،باید به انزوای فقر و تصوّف صوفی مآب خود بخزد. به این طریق به قول حضرت فردید ما، دُرست از همان‌جا که غرب تمام کرده است، شروع کرده‌ایم؛ غرب که برخاست، ما نشستیم. غرب که در رستاخیز صنعتی خود بیدار شد، ما به خواب اصحاب کهف فرورفتیم. بگذریم که عین این بازی الّاکلنگ را ما در دوره‌ی روشنفکری هم داریم که غرب دراوایل قرن ۱۸ میلادی شروعش‌کرد و ما دراوایل قرن‌بیستم(با نهضت‌مشروطه) که اروپاداشت به سمت سوسیالیسم و سبک‌های هدایت شونده دراقتصاد و سیاست و فرهنگ می‌گرایید.

بردارید ورقی بزنید به سفرنامه‌های همه‌ی کسانی که در سراسر دوره‌ی صفوی به عنوان سیّاح یا بازرگان یا ایلچی یا مستشار نظامی ـ و اغلب هم از

یسوعیان(ژزوئیت‌ها[۱]) ـ به این سو آمده‌اند و ببینید که همه‌ی ایشان چه شاهدهای تشویق کننده و صبوری بوده‌اند برای آن تخته قاپو کردن‌ها! و چه پیزری نهاده‌اند لای پالان آدم کشی‌های عبّاس صفوی یا بی بته‌گی‌های سلطان حسین! و درست از آن زمان است که ما گوشمان بدهکار می‌شود به به‌به‌گویی‌کنارگودنشینان‌فرنگی که درحقیقت‌تربیت‌کنندگان‌اصلی‌امر اورجال ما هستند در این سیصدسال اخیر و همه‌ی این احسنت‌ها هم‌چون افسونی است در گوش پیرمرد راهدار خسته‌ای که آرام بخوابد تا دیگران قافله را بزنند.

این‌ها است سرچشمه‌های اصلی این سیلاب غرب‌زدگی. بدبختانه ما هنوز هم گوشمان به این به‌به‌گویی‌های مغرضانه‌ی مأموران وزارت خارجه‌ای بیگانه، اُخت است که هر چند سال یک‌بار در لباس مستشرقی یا سفیری یا مستشاری به این‌سو می‌آیند و در آخر کار، طومار وَهن‌آوری درست می‌کنند که بله شما سرتان سرشیر است و دمتان دم فیل. و ما، یعنی همین مایی که از دوره‌ی خسرو انوشیروان مالیخولیای بزرگ‌نمایی داشته‌ایم و به تعارف دل باخته بوده‌ایم! به دنبال همین رفت و آمدهای نوع تازه است که فرنگیان با خلق و خوی ما آشنا می‌شوند و می‌آموزند که چگونه دست به دهان نگاهمان

۱ـ اسامی ایشان یک طومار است و بهترین سند برای شناختن همه‌ی آن‌ها «زندگی شاه عبّاس» است به قلم نصر اللّه فلسفی که در سه جلد منتشر شده و جالب این‌که اوّلین و بزرگ‌ترین سرمایه‌ی علم استشراق، همین سفرنامه هاست و اغلب مستشرقان، خود کوچک ابدال‌های همین حضراتند! کتاب فلسفی را بخوانید تا بدانید چه می‌گویم.

بدارند و چگونه قرضه بدهند و بعد گمرک را در اختیار بگیرند. یا چگونه انحصار ابریشم مملکت را که در دست شاه وقت است(در زمان صفویه)، در بازار رقابت‌های خود بکشند و بعد که خیارشان کونه کرد، چگونه به دست غلجاییان افغان خیال خود را از آن پهلوان کچل صفوی راحت کنند که کم‌کم به اندازه‌ی لولوی سر خرمنی ترس‌آور می‌شود و بعد هم نادر است که بیاید و چنان کلّه‌خرانه به هند بتازد و درست در روزگاری که کمپانی هند شرقی، یعنی استعمار غربی، دارد در جنوب هند خیمه و خرگاه می‌زند و لازم است که سر دربار محمّد شاه در شمال هند گرم باشد و بعد هم سر نادر که به بیخ طاق کوفته شد، داستان ترکمانچای(۱۲۴۳ هجری، ۱۸۶۴ میلادی) که آخرین عر و تیز این پوست شیر پوشیده‌ی غافل بود. و بعد هم داستانِ جنگ هرات است(۱۲۷۳ هجری ـ ۱۸۹۴ میلادی) که یک محاصره‌ی بوشهر آخرین پشم را از این ریش و سمباد برد. نعش این پهلوان را هم این‌چنین به خاک افکندند. و در این پنجاه شصت ساله‌ی آخر هم که سر و کلّه‌ی نفت پیدا شده است و ما باز چیزی به عنوان علّت وجودی یافته‌ایم، بر اثر همین زمینه‌چینی‌ها و سوابق دیگر آب‌ها چنان از آسیاب افتاده است که سرنوشت سیاست و اقتصاد و فرهنگمان یک راست در دست کمپانی‌ها و دولت‌های غربی حامی آن‌هاست. و روحانیّت نیز که آخرین برج و باروی مقاومت در قبال فرنگی بود از همان زمان مشروطیّت چنان در مقابل هجوم مقدّمات ماشین در لاک خود فرو رفت و چنان درِ دنیای خارج را به روی خود بست و چنان پیله‌ای به دور خود تنید که مگر در روز حشر بِدَرد. چرا که قدم به قدم عقب نشست.

این‌که پیشوای روحانی طرفدار «مشروعه» در نهضت مشروطیّت بالای دار رفت، خود نشانه‌ای از این عقب‌نشینی بود. و من با دکتر «تندرکیا» موافقم که نوشت: «**شیخ شهید نوری نه به عنوان مخالف «مشروطه» ـ که خود در اوایل امر مدافعش بود ـ بلکه به عنوان مدافع «مشروعه» باید بالای دار برود.**[۱]» و من می‌افزایم، و به عنوان مدافع کلّیّت تشیّع اسلامی. به همین علّت بود که در کشتن آن شهید، همه به انتظار فتوای نجف نشستند. آن هم در زمانی که پیشوای روشنفکران غرب‌زده‌ی ما ملکم خان مسیحی بود و طالب اوف‌سوسیال دمکرات قفقازی! و به هر صورت از آن روز بود که نقش غرب‌زدگی را هم‌چون داغی بر پیشانی ما زدند و من نعش آن بزرگوار را بر سرِ دار، هم‌چون پرچمی می‌دانم که به علامت استیلای غرب‌زدگی پس از دویست سال کشمکش، بر بام سرای مملکت افراشته شد.

و اکنون در لوای این پرچم، ما شبیه به قومی از خود بیگانه‌ایم. در لباس و خانه و خوراک و ادب و مطبوعاتمان و خطرناک‌تر از همه در فرهنگمان. فرنگی مآب، می‌پروریم و فرنگی مآب، راه حلّ هر مشکلی را می‌جوییم.[۲]

۱ـ نقل به مفهوم از شرح حال شیخ شهید نوری، به قلم دکتر تندرکیا، در مقدّمه‌ی آخرین «شاهین»، چاپ تهران، سال ۱۳۳۵، صفحه‌ی ۲۱ تا ۳۱۹.

۲ـ مراجعه کنید به «تسخیر تمدّن فرنگی» از سیّد فخرالدین شادمان، چاپ تهران ۱۳۳۶. که بر من فضل سبق دارد و سال‌ها پیش از این اوراق در جست و جوی علاج «فکلی مآبی» برآمده و آموزش جدّی زبان مادری را پیشنهاد کرده و ترجمه‌ی آثار فلسفی و علمی و ادبی غرب را. و گرچه خوب متوجّه درد شده است، امّا نسخه‌ی ←

اگر در صدر مشروطه خطر بیخ گوشمان بود، اکنون در جانمان نشسته. از آن دهاتی به شهر گریخته که دیگر به ده برنمی‌گردد، چون سلمانی دوره گرد آبادی او بریانتین در بساط ندارد و در ده، سینما نیست و ساندویچ نمی‌توان خرید، گرفته تا آن وزیر که چون در مقابل گرد و خاک حسّاسیت(آلرژی!) دارد، سالی به دوازده ماه در چهار گوشه‌ی عالم پرسه می‌زند. و چرا این‌طور شد؟ چون همه‌ی دو سه نسلی که پس از وقایع مشروطه در این آب و خاک سری توی سرها در آوردند و معلّم و نویسنده و وزیر و مدیر کل شدند و جز در طبّ هیچ کدام متخصّص در فن و حرفه‌ای نشدند، همه‌ی این‌ها اگر هم چشمشان یک راست به دست قرتی بازی‌های دوره‌ی جوانی خودشان نبود که در پاریس و لندن و برلن گذرانده بودند، دست کم گوششان فقط بدهکار به «سه مکتوب» آقاخان کرمانی بود. خطاب به جلال الدوله و به دیگر غرب‌زدگی‌های صدر اوّل

← مجرّبی ندارد. چراکه از آن سال تاکنون، هزاران کتاب فرنگی ترجمه شده است و ما هر کدام کلّی معلومات فرنگی خوانده‌ایم، ولی روز به روز بیش‌تر به «فکلی مآبی» می‌گراییم؛ چراکه این فکلی مآبی یا به تعبیر من قرتی بازی، خود یکی از عوارض ساده‌ی دُرد بزرگ‌تری است که غرب‌زدگی باشد. شاید کسی که پیش از همه راهی به علّت اصلی این مشکل برد، دکتر محمّد باقر هوشیار بود که گرچه به بهایی‌گری شهرت داشت، امّا در سال ۱۳۲۷ این‌طور نوشته است: «شما از لای در دیده‌اید که اروپایی‌ها همه سواد دارند، لیکن پا برجا بودن سنن و آداب آن‌ها را ندیده‌اید و نمی‌دانید که دستگاه معارف آن‌ها از کودکستان گرفته تا دانشگاه بر اساس کلیساست و شما این اساس را در مملکت خودتان به وسیله‌ی روشنفکری مغرب‌زمینی چون کاسه‌ی از آش داغ‌تر مدّتی است از میان برده‌اید.» مجلّه‌ی آموزش و پرورش، سال ۱۳۲۷، از مقاله‌ای به عنوان «آموزش همگان و رایگان».

مشروطیّت از زبان و قلم ملکم خان و طالب‌اوف و دیگران...[1] و تا آن‌جا که صاحب این قلم می‌بیند، این حضرات «مونتسکیو»های وطنی(!) هر کدام از یک سوی بام افتادند. و گرچه شاید همه در این نکته متّفق القول بودند و بفهمی نفهمی احساس می‌کردند که اساس اجتماع و سنّت کهن ما در قبال حمله‌ی جبری ماشین و تکنولوژی، تاب مقاومت ندارد و نیز همگی به این بی‌راهه افتادند که پس «اخذ تمدّن فرنگی بدون تصوّف ایرانی[2]»، امّا گذشته از این نسخه‌ی نامجرّب کلّی هر کدام در جست و جوی علاج درد به راهی دیگر رفتند. یکی زیر دیگ پلوی سفارت را آتش کرد، دیگری به تقلید از غرب گمان کرد باید «لوتر» بازی در آورد و با یک «رفورم» مذهبی به سنّت کهن جان تازه دمید، و سومی دعوت به وحدت اسلامی کرد، در زمانی که قتل عام ارمنیان و کردها کوس رسوایی عثمانی را بر سر بازار دنیا کوفته بود. می‌بخشید که در لفّافه می‌گویم. جای صراحت نیست.

در آن صدر اوّل مشروطه علّت اساسی کار زعمای قوم، در این بود که

۱ـ در رساله‌های «اسلام، آخوند، و هاتف الغیب»، «هفتاد و دو ملّت»، «رساله‌ی یک کلمه»، «سیاست طالبی»، «سیاحت نامه‌ی ابراهیم بیک»، و الخ... و اغلب مبلّغ غرب‌زدگی و کوبنده‌ی خرافات به اسم مذهب. به عقیده‌ی من این‌ها جادّه صاف‌کن‌های غرب‌زدگی بوده‌اند.

۲ـ عین جمله‌ی ملکم خان است. از مجموعه‌ی آثارش، چاپ محیط طباطبایی تهران، ۱۳۲۷. و نیز مراجعه کنید به «فکر آزادی» از فریدون آدمیّت، چاپ تهران ۱۳۴۰، که با مهارت خاصّی یک دسته از فراماسونّ‌ها را می‌کوبد و یک دسته‌شان را تبرئه می‌کند. در حالی که به گمان من، فراماسون‌ها همه‌شان سر و ته یک کرباسند.

مخالف و موافق گمان می‌کردند که «اسلام = مشروعه = مذهب» هنوز آن کلّیّت جامع را دارد که حفاظی یا سدّی در مقابل نفوذ ماشین و غرب باشد. به این علّت بود که یکی به دفاع از آن برخاست و دیگری کوبیدش. به همین علّت بود که «مشروطه» و «مشروعه» دو مفهوم متضادّ بی دینی و دین‌داری از آب درآمد. به این طریق به گمان من همه‌ی آن حضرات، بوق را از سر گشادش زده‌اند. گرچه شاید اگر ما نیز در آن دوره می‌زیستیم، خبط آن دو فریق را تکرار می‌کردیم و اکنون دیگر نبودیم تا چنین قضاوت سختی را به قلم بیاوریم، چرا که آن حضرات به هر صورت نزدیک‌تر از ما بودند به زمانی که میرزای بزرگ شیرازی با یک فتوای ساده طومار امتیاز تنباکو(به کمپانی انگلیسی رژی) را در نوشت و نشان داد که روحانیّت چه پایگاهی است و نیز چه خطری! به هر طریق آن همه مردان نیک در صدر اوّل مشروطه، غافل بودند از این‌که خدای تکنیک در خود اروپا نیز سال‌هاست که از فراز عرش بورس‌ها و بانک‌ها، کوس لمن الملکی می‌زند و دیگر تحمّل هیچ خدایی را ندارد و به ریش همه‌ی سنّت‌ها و ایدئولوژی‌ها می‌خندد. بله این چنین بود که مشروطه به عنوان پیش‌قراول ماشین، روحانیّت را کوبید و از آن پس بود که مدارس روحانی در دوره‌ی بیست ساله به یکی دو شهر تبعید شد و نفوذش از دستگاه عدلیه و آمار بریده شد و پوشیدن لباسش منع شد و آن‌وقت روحانیّت در قبال این همه فشار، نه تنها کاری به عنوان عکس‌العملی نکرد، بلکه هم‌چنان در بند مقدّمات و مقارنات نماز ماند؛ یا در بند نجاسات یا مطهّرات؛ یا سرگردان میان شکّ دو و سه! و خیلی که همّت کرد، رادیو و تلویزیون را تحریم کرد که چنین

گسترش یافته‌اند و هیچ رستمی جلودارشان نیست. در حالی که روحانیّت بسیار به حق و به جا می‌توانست و می‌بایست به سلاح دشمن مسلّح بشود و از ایستگاه‌های فرستنده‌ی رادیو تلویزیونی مخصوص به خود ـ از قم یا مشهد ـ هم‌چنان که در واتیکان می‌کنند، به مبارزه با غرب‌زدگی، ایستگاه‌های فرستنده‌ی دولتی و نیمه دولتی بپردازد. سربسته بگویم: اگر روحانیّت می‌دانست که با اعتقاد به «عدم لزوم اطاعت از اولوالامر»، چه گوهر گران‌بهایی را هم‌چو نطفه‌ای برای هر قیامی در مقابل حکومت ظالمان و فاسقان در دل مردم زنده نگه داشته، و اگر می‌توانست ماهیّت اصلی این اولیای امر را به وسایل انتشاراتی(روزنامه، رادیو، تلویزیون، فیلم و غیره...) خود برای مردم روشن کند و حکم موارد عام را به موارد خاص بکشاند و اگر می‌توانست با پا باز کردن به محافل بین‌المللی، روحانیّت حرکتی و جنبشی به کار خود بدهد هرگز این چنین دل به جزییات نمی‌بست که حاصلش بی خبری صرف و کنار ماندن از گود زندگی است.[1] بگذرم و به عنوان شاهد مثال، اشاره‌ای بکنم به

۱ـ در فاصله‌ی چاپ اوّل و دوم این دفتر، کتابی منتشر شد به نام «مرجعیّت و روحانیّت» (دی ماه ۱۳۴۱، چاپ تهران، شرکت انتشار) با پرگویی مألوف روحانیّت. امّا حکایت کننده از شعور و آگاهی نسبت به این مسایل و مسؤولیّت‌ها و با راه حل‌هایی. به خصوص در مقالات مهندس بازرگان، استاد دانشگاه و سیّد محمود طالقانی امام مسجد هدایت. که به جای مرجع تقلید واحد، نوعی شورای فتوا دهنده را پیشنهاد کرده بودند. و اگر بپذیریم که این دفتر با همه‌ی نواقصش، نوعی پیش‌گویی کننده بود وقایع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ را، من اکنون که یک سال از آن وقایع می‌گذرد این

←

نقشی که تنها یک کمپانی نفت در این شصت ساله‌ی اخیر در سیاست و اجتماع ما بازی کرده است و بعد رها کنم این همه بحث تاریخ را.

امتیاز نفت، درست در سال اوّل قرن بیستم میلادی(۱۹۰۱) داده شد. از طرف شاه قاجار به «ویلیام نوکس دارسی» انگلیسی که بعد حقوق خود را به کمپانی معروف فروخت و ما درست از ۱۹۰۶ به بعد است که جنجال مشروطیّت را داریم و حوزه‌ی قرارداد کجاست؟ دامنه‌های جنوب غربی کوه‌های بختیاری. آثار نخستین چاه نفت، هنوز در مسجد سلیمان باقی است. پس باید دامنه‌ی جنوب غربی کوه‌های بختیاری را از کوچ زمستانه‌ی ایل بختیاری خالی نگه داشت، تا نخستین چاه‌کن‌های نفت، بتوانند به راحتی زمین، کوه و دشت مسجد سلیمان را بکاوند. این‌جوری است که ایل

← جسارت را در خود می‌یابم که به عرض مقامات روحانی برسانم که:
الف ـ اگر قرار باشد روحانیّت هم‌چنان از اصول خود چشم بپوشد که یکیش را آوردم، و
ب ـ هم‌چنان به جزییات دل خوش کند و به تحریم و تکفیر این و آن چیز یا کس، و
ج ـ فراموش کند که با تکیه به اصل اجتهاد و فتوا راه بازتری برای قبول تحوّلات زمانه پیش پای تشیّع است تا پیش پای اهل سنّت(در عین حال که فتوای آزادی زنان را شیخ محمّد شلتوت، رییس جامع الازهر داد نه علمای شیعه) به هر جهت اگر روحانیّت نتواند با توجّه به اوضاع روزگار آن پیله‌ی صدر مشروطه را بدرد، چاره‌ای نیست جز این‌که بپذیریم که این آخرین سنگر دفاع در مقابل غرب‌زدگی، جوش و خروش حیات را از دست داده است و بدل شده است به سنگواره‌ی متحجّری که جز در موزه‌ها جایش نیست و یا دست بالا یکی از آخرین پناهگاه‌های همه‌ی قوای ارتجاعی شده است.

بختیاری[1] راه می‌افتد تا با کمک مجاهدان تبریز و رشت، به فتح تهران برود! و اگر مشروطه‌ی ما نیم‌بند است، به همین علّت هم هست که «خان»ها به پشتیبانی از نهضتی برخاستند که در اصل «خان خانی» را نفی می‌کند. بله. به این‌طریق سر ما آن‌قدر گرم به مشروطه و استبداد است تا جنگ اوّل بین‌الملل درمی‌گیرد؛ امّا کمپانی به نفت رسیده است و دریاداری انگلیس که رسماً صاحب امتیاز نفت جنوب شده است، حالا دیگر سوخت مطمئن خود را دارد.

می‌بینید که من تاریخ‌نویسی نمی‌کنم. استنباط می‌کنم و خیلی هم به سرعت. دلایل و وقایع را خودِ شما در تاریخ‌ها بجویید.

بعد در حدود سال ۱۳۰۰ خودمان(۱۹۲۰ میلادی) جنگ تمام شده است و صاحبان کمپانی، اکنون فاتح‌اند و کوره‌ی جنگ فسرده و ناچار مصرف خارجی نفت کم شده و باید مشتری نفت را در بازارهای داخلی نیز جست. پس باید حکومت مرکزی مقتدری سر کار باشد تا همه‌ی راه‌ها را امن کند و راه‌بندها برداشته شود و تانکرهای نفت، به راحتی بتوانند تا قوچان و خوی و مکران بروند و باید بتوان در هر ده کوره‌ای پمپ بنزین ساخت و مهم‌تر از همه

۱ـ یادتان باشد که یکی از سهام‌داران شرکت نفت B._P سردار اسعد بختیاری بود. هم‌چنان که مشیرالدوله(نصراللّه خان). و اگر این سردار اسعد را در زمان رضاه شاه سر به نیست کردند، آیا گمان نمی‌کنید که لابد او هم مثل شیخ خزعل که در خوزستان دعوی‌های ارضی داشت، در قشلاق نفت‌خیز ایل بختیاری دعواهایی داشته و مزاحم حکومت وقت بوده؟ و باز درست هم‌چنان که حیات داوودی‌ها نسبت به خارک دعواهایی داشتند و به این مناسبت تیرباران شدند...؟ برای کشف این مسایل، رجوع کنید به «طلای سیاه یا بلای ایران»، به قلم ابوالفضل لسانی.

این‌که چون صاحب امتیاز اکنون دریاداری انگلیس است، دیگر حوصله‌ی اغتشاش داخلی و چانه زدن با خان‌ها و مجلس‌ها و مطبوعات را ندارد و می‌خواهد تنها با یک نفر طرف باشد. این است که کودتای ۱۲۹۹ را داریم و حکومت نظامی و خودکامه‌ی بعدی‌اش را و تخت قاپوی کردها را و خفقان گرفتن «سمیتقو» را و سر به نیست شدن شیخ خزعل را که اگر اندکی عاقلانه رفتار کرده بود، حالا المثنّای شیخ نشین بحرین را در خوزستان هم داشتیم.

بعد، در سال ۱۳۱۱ خودمان(۱۹۳۲ میلادی) کم‌کم مدّت امتیاز دارسی از نیمه گذشته است و دارد به سوی تمامی می‌رود. ناچار صاحب امتیاز اصلی دریاداری یعنی دولت انگلیس، باید از چنان قدرت متمرکزی که هست و همه‌ی حرف‌هایش را از مجلس و هیأت وزرا تا قشون و امنیّت عمومی، یک نفر می‌زند، استفاده کرد و تا تنور داغ است، مدّت امتیاز را تجدید کرد. این است که تقی‌زاده از نو «آلت فعل» می‌شود و مجلس، به خیمه شب‌بازی رأی می‌دهد و امتیاز دارسی را اوّل لغو می‌کنند و بعد از نو می‌بندند و با چنان بوق و کرنایی که حتّی پیرمردهای قوم بو نبردند که چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است! یا اگر بردند، لب‌تر نکردند؛ چرا که ندیدیم هیچ کدامشان حتّی ناله‌ای از آن داستان سر کنند و محکومیّت تاریخ را از پیشانی سرنوشت خود بردارند. مگر بعدها که آب از آسیاب افتاد و سر پل سال‌های پس از شهریور بیست، افسار هر خری را گرفتند. البتّه چنین حقیقت زشتی را باید به صورت ظاهرسازی‌های در خور زمانه مزیّن کرد. یعنی واقعیّت را پوشاند و چه‌جور؟ این‌جور که به ضرب دگنک، لباس مردم را متّحد الشکل می‌کنند و کلاه نمدی

را از سر مردها برمی‌دارند و حجاب را از سر زن‌ها. به عنوان آخرین تحوّلات مترقیانه(!) و راه آهن سرتاسری را می‌کشند ـ نه به خرج نفت، بلکه به خرج مالیات قند و شکر ـ که تازه بزرگ‌ترین دلیل وجودی‌اش کمک رساندن به پشت جبهه‌ی استالین‌گراد بود در سال‌های جنگ دوم بین‌الملل.

بعد، در سال ۱۳۲۰ خودمان(۱۹۴۱ میلادی) باز جنگ اروپاست و خطر رشید عالی گیلانی و لاسی که حکومت وقت ایران به عنوان علامت بلوغی، امّا سر پیری، با محور رم ـ برلن می‌زند. آخر گاوهای یک طویله اگر هم‌خو نشوند هم‌بو که می‌شوند و البتّه دیگر شوخی بردار نیست و همه دیدیم که چه وضعی پیش آمد. آن همه قدرت و جبروت و ارتش و رکنِ دو و شهربانی، یک روزه از هم پاشیدو البتّه وقتی ناپلئون که یک سردار فرانسوی بود، به جزیره‌ی «سنت‌هلن» رضایت داد، پیداست که یک سردار ایرانی، به جزیره‌ی «موریس» خواهد ساخت و بعد ممالک متّحد امریکاست که خیلی زودتر از جنگ بین‌الملل اوّل به خود جنبیده است و باید بتواند کشتی‌های سلاح‌برِ خود را در خلیج فارس نفت‌گیری کند و اگر شما بودید، حاضر بودید به ازای سوخت کشتی‌هایی که در راه پیروزی بر فاشیسم ـ یعنی نجات روس و انگلیس ـ دور دنیا می‌گشتند، دلار از جیب شخصی بدهید؟ آن هم به کمپانی نفت انگلیس؟ بله. زمینه‌ی دخالت امریکا در قضیّه‌ی نفت جنوب از این‌جا شروع می‌شود؛به خصوص که در قضیّه‌ی آذربایجان، فقط وزنه‌ی سیاست امریکا بود که سازمان ملل را به حرکت واداشت و روس‌های شوروی، آذربایجان را تخلیه کردند. ناچار باز تشنّج است و آزادی‌خواهی است و سخن از امتیاز نفت شمال هم

هست، هم‌چو لولوی سر خرمنی که انگلیس‌ها نمی‌خواهند حصارش را به امریکا بسپارند و این آزادی مختصر هست تا در سال ۱۳۲۹ شمسی(۱۹۵۱ میلادی) که نفت ملّی می‌شود و امریکا کیش می‌دهد و مهرهای شطرنج یکی پس از دیگری عوض می‌شوند. یکی باید به صندوق عدم برود و دیگری مات بشود، تا سرمایه‌داری امریکا بتواند ۴۰ درصد از سهام «کنسرسیوم» نفت را ببرد. درست همان سهامی که دریاداری انگلستان دارد؛ و این است داستان قیام ملّی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. و این است معنی آن‌چه دنباله‌روی در سیاست و اقتصاد می‌نامیم. دنباله‌روی از غرب و از کمپانی‌های نفتی و از دولت‌های غربی، این است حدّ اعلای تظاهر غرب‌زدگی در زمانه‌ی ما.

به این صورت است که صنعت غرب، ما را غارت می‌کند و به ما حکم می‌راند و سرنوشت ما را در دست دارد. پیداست که وقتی اختیار اقتصاد و سیاست مملکت را به دست کمپانی‌های خارجی دادی، او می‌داند که به تو چه بفروشد و دست‌کم این را می‌داند که چه چیز را نفروشد و البتّه برای او که می‌خواهد فروشنده‌ی دایمی کالاهای ساخته‌ی خود باشد، بهتر این است که تو هرگز نتوانی از او بی نیاز باشی و خدا زنده بدارد معادن نفت را. نفت را می‌برند و در مقابل هر چه بخواهی به تو می‌دهند؛ از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. حتّی گندم. و این داد و ستد اجباری، حتّی در مسایل فرهنگی نیز هست و در ادب و سخن. بردارید و صفحات انگشت‌شمار مطبوعات مثلاً سنگین ادبی را ورق بزنید. کدام خبر از این سوی عالم در آن‌ها هست؟ یا از شرق به معنی اعم؟ از هند یا از ژاپون؟ همه خبر از «نوبل» است و عوض شدن «پاپ» و از

«فرانسواز ساگان» است و جایزه‌های «کان» و آخرین نمایشنامه‌ی «برادوی» و تازه‌ترین فیلم «هولیوود». «رنگین نامه»ها هم که حسابشان پاک است و اگر این‌ها را «غرب‌زدگی» ننامیم، چه بنامیم؟

۷
جنگ تضادها

اکنون ماییم و تشبّه به قومی بیگانه و به سنّتی ناشناس و به فرهنگی که نه در آب و هوای زمین ما ریشه دارد و نه به طریق اولی شاخ و برگی می‌کند. در زندگی روزانه و در سیاست و در فرهنگ؛ و به این علّت همه چیزمان ابتر؛ و اصلاً این «ما» کیست؟ چیزی مانده به نوزده ـ بیست میلیون آدمی‌زاده که ۷۵ درصدشان در روستاها می‌زیند یا زیر چادرها و کپرها با رسومِ عهد بدایت خلقت؛ بی خبر از ارزش‌های جدید، محکوم به رسوم ارباب و رعیّتی، ماشین ندیده، با ابزار کاری بدوی و خوراکی و سوختی و پوششی و خانه‌ای همه در خور بدویّت. یعنی خیش و نان جو و تاپاله‌ی گاو و کرباس و کومه، به ترتیب؛ و تنها چیزی که از دنیای غرب به این روستا نفوذ کرده است، سربازگیری است و «ترانزیستور». و همین دو، خود بدتر از دینامیت اثر می‌کنند.

تحوّل ماشینی، تا آن حد که بخاری را به جای کرسی بگذارد، اوّلین قدم است؛ امّا در این روستاها که داریم، حتّی زغال را نمی‌شناسند، چه رسد که نفت؛ و ما که مملکتی نفت‌خیزیم و خیلی هم برای توسعه‌ی مصرف نفت

کوشش می‌کنیم، سرانه‌ی مصرف بنزین و نفتمان در سال، فقط دویست و پنجاه لیتر است. تازه با این همه چهار چرخه‌ی قراضه‌ای که در شهرها بنزین می‌خورند و تصادف پس می‌دهند[1] و با این مقدار نفت، حتّی روزی یک اشکنه هم نمی‌شود پخت. آن‌وقت غرب‌زدگی ایجاب می‌کند که همین روستاها را با این شرایط که شمردم، بیندازیم زیر لگد تراکتورهای جورواجور که به اعتبار پول نفت و اصلاً در مقابل صادرات نفتی، ناچاریم بخریم و آن‌وقت این تراکتور چه می‌کند؟ همه‌ی مرزها و سامان‌های اجدادی را به هم می‌زند. بیا و ببین چه کشتارها بر سر این‌که چرا این خیش کور قرن بیستمی از زمین «کِلْ مدولی» سه وجب تجاوز کرده و به زمین «کِلْ عبّاس علی» وارد شده. من از این برخوردهای خونین و با بیل سر شکافتن‌های دهات، یک آرشیو درست کرده‌ام برای یک قصّه؛ و تازه در چنین اوضاع و احوالی آخرین راه تحوّل را در دهات، تقسیم املاک دانسته‌اند! و گستردن طبقه‌ی خرده مالک. یعنی هر زمین قابل کشتی را بدل کردن به تار عنکبوتی از مرز و سامان‌های فردی، که هر ماشینی را در تار و پود خود خفه خواهد کرد و قدرت عمل را از آن خواهد گرفت و بعد هم بیا و ببین چه قبرستانی شده است مزارع مملکت برای قراضه‌ی پوسیده‌ی این تراکتورها که نه ایستگاه تعمیراتی در دسترس دارند

۱ـ کلّ مصرف محصولات نفتی(غیر از قیر و دواهای شیمیایی مأخوذ از نفت) در سال ۱۳۴۲ در سراسر ایران، پنج میلیون «تن لیتریک» بوده است. تقسیم بر بیست میلیون نفر جمعیّت، می‌کند نفری دویست و پنجاه لیتر در سال، یعنی روزی نیم لیتر کمی بیش‌تر.

که مراقب کارشان باشد و نه افقِ بازی هست و نه زمینِ وسیعی تا بتوان ازشان کاری کشید و نه جادّه‌ای هست که بتوان برای تعمیر به شهرشان آورد؛ و با این همه اهالی یک روستا، دست کم سه ماه از سال بی کار بی کار! و گرفتار سرما و سیل و بی آبی و خشک‌سالی و ملخ. آخر این‌ها را کی باید حل کرد؟

اگر خوراک اهالی یک مملکت صنعتی و پیش پا افتاده را عدّه‌ای در حدود ۹ تا ۱۵ درصد اهالی آن مملکت تهیّه می‌کنند، ما ۶۰ درصد اهالی مملکت را به خدمت شکم خودگماشته‌ایم و تازه هر سال، گندم از امریکا وارد می‌کنیم و شکر از فرمز. ما که در مملکتی به اصطلاح فلاحتی به سر می‌بریم و تازه آن نُه ماه سال که اهالی غیور روستا کار می‌کنند؛ مگر چه می‌کنند؟ علف‌چینی، تاپاله آفتاب کردن، گاو و گوسفند را لب جو بردن؛ یا برگزاری مراسم نماز باران. و «آخر این‌که کار نشد! ترانزیستور می‌گوید که در شهرها پول پارو می‌کنند. چهارشنبه‌ها. پس راه بیفتیم!» و این جوری می‌شود که خیل خیل از دهات به شهرها می‌گریزند. به شهرهایی که قبلاً جوانان کار آمد ده را، به سربازی و مصدری و بیگاری به آن برده‌اند. به شهرهایی که ۲۵ درصد باقی اهالی غیور را زیر سقف‌های گِلی خود و پشت دیوارهای بلند و قطور، از آفات دهر مصون داشته‌اند. به شهرهایی که اغلب ده کوره‌های بادکرده‌ای هستند، یا به قول دوستم حسین ملک، هر کدام گرهی هستند که در یک‌جا به باریکه‌ی ریسمان جادّه‌ای خورده‌اند و آن‌وقت این شهرها هر کدام خود بازار مکّاره‌ای برای مصنوعات فرنگی. محصول دوچرخه‌ی دست‌کم پنجاه سال کارخانه‌ی «رالهِ‌ی» انگلستان را یک‌جا در یزد می‌بینی و محصول یک ماه

کارخانه‌های «میتسوبیشی» را در تربت حیدریه و محصول ده سال «فورد» و «شورلت» و «فیات» را در تهران؛ و آن‌وقت در شهر کرمان کره گیر نمی‌آوری و در تبریز باید کنسرو استرالیایی بخوری. همه‌ی این‌ها را من تجربه کرده‌ام. بله از آن دهات به این شهرها می‌گریزیم. به جنگل تُنُک شهرها و به چه کاری؟ به ماشین پایی، به فروش دسته چک خوشبختی(!) یا خیلی که کاری باشیم، به کارگل؛ و مزد چه‌قدر؟ ناهار بازار ساختمان که باشد، روزی هفت تا ده تومن. مزدی که در ممالک صنعتی به یک ساعت کارگل می‌دهند.

درست است که این‌جوری شهرنشینی به هر صورت دارد وسعت می‌یابد امّا در کدام عهد شنیده‌اید که شهر بی روستا بتواند دوام بیاورد؟ این‌طور که ماییم، به زودی در سراسر مملکت به جای شهرها یا روستاها، انبارهای قراضه‌ای از ماشین خواهیم داشت. هر کدام درست شبیه «جنک یارد[1]»های امریکایی و به بزرگی تهران! و آخر ماشین را که نمی‌شود مثل توپ کوهستانی روی کول قاطر گذاشت و همراه ایل که کوچ می‌کند، برای حفاظت و امنیّت به این کوه و آن تپّه برد. حتّی اگر یک «پژو» خریده باشی، ناچاری شب برایش جان‌پناهی دست و پا کنی وگرنه سرما «رادیاتور» را می‌ترکاند و آن وقت قسط‌ها را چه جور خواهی داد؟ به این طریق است که راننده‌های فراوان داریم در شهرها که شب در مسافرخانه می‌خوابند، به تختی دو تومن و تاکسی‌شان در فلان «توقّفگاه» می‌خوابد به شبی یک تومن. با این آب و هوایی که ما داریم.

۱ـ قبرستان اتومبیل قراضه = Jank yard.

بله. جبر مصرف ماشین، شهرنشینی می‌آورد و این شهرنشینی چنان‌چه گذشت، دنباله‌ای است از کنده شدن از زمین. برای این‌که به شهری مهاجرت کنی، باید از ملک آبا و اجدادی کَنده شوی، یا از ده اربابی بگریزی، یا از سرگردانی ایل خسته بشوی و فرار کنی؛ و این است نخستین تضادی که حاصل غرب‌زدگی ماست. برای این‌که دعوت ماشین را به شهرنشینی اجابت کنی، مردم را از دهات بنه کن به شهر می‌فرستی که نه کاری برای تازه واردها دارد، نه مسکن و مأوایی و در حالی که خود ماشین پا به ده هم باز کرده است و گرچه هر ماشین، جای دَه تا آدم و «ورزو» را می‌گیرد؛ امّا در ده نیز ماشین بی نیاز از خدمتکار نیست و خدمتکار فنّی؛ و این را از کجا می‌آوری؟ می‌بینید که بدجوری خر تو خر شده است!

تضادهای دیگری هم داریم ناشی از همین غرب‌زدگی. بشمارم:

اوّلین قدمی که شهرنشینی برمی‌دارد، این است که به شکم خود برسد و بعد به زیر شکم خود؛ و برای حصول این دومی، به سر و پز خود.[1] چون در ده که بودیم، به این همه دسترس نداشتیم. به این طریق نخستین منابع یک

۱ـ «آمار دقیق نشان می‌دهد که ایران از لحاظ مؤسّسات آرایشگری و سلمانی شانزدهمین کشور دنیاست... در تهران ۲۲۰۰ سلمانی مردانه و زنانه با پروانه و ۲۵۰۰ سلمانی بدون پروانه دایر است... با مقایسه با لندن که ۴۲۰۰ سلمانی زنانه و مردانه دارد و در مسکو که ۳۹۰۰ آرایشگر کار می‌کند، می‌توان فهمید که تا چه اندازه در چند سال اخیر، مردم تهران به حفظ ظاهر خود اهمیّت می‌دهند.» نقل از صفحه‌ی ۲ مجلّه‌ی فردوسی (هفتگی)، سه‌شنبه ۲۱ خرداد ۱۳۴۲.

«بورژوازی» تازه به دوران رسیده صنایع خوراکی است(قندسازی، بیسکویت روغن نباتی، کمپوت، شیر پاستوریزه) و صنایع ساختمانی(سیمان‌سازی آجرپزی‌های لوکس، موزاییک و الخ...) و صنایع پوشاکی(پارچه بافی، تریکوا جنرال مد، و الخ...) تازه با چنان قحطی زده‌هایی با فقر غذایی مزمن چند قرنه که ماییم، همین نیز خود قدمی به پیش است. چنین قحطی زده‌ای که یک عمر در ده، نان و دوغ خورده، در شهر شکمش را که با ساندویچ سیر کرد، سراغ سلمانی و خیّاطی می‌رود، بعد سراغ واکسی، بعد سراغ فاحشه‌خانه. حزب و جمعیّت که ممنوع است، کلوپ و این حرف‌ها هم که چه عرض کنم، مسجد و محراب هم که فراموش شده و اگر نشده، همان در محرّم و رمضان کافی است و به جای همه‌ی این‌ها، سینماها هستند[1] و تلویزیون و مطبوعات که هر روز اطوار فلان ستاره‌ی سینما را بر سر و روی هزاران نفر از اهالی غیور شهرها

۱ـ «سینما در ردیف موادّ مخدّره و سیگار در ایران پناهگاه فراریان از نگرانی، از خانه و خانواده، فراریان از مدرسه و محرومیّت‌های جنسی و دیگر محرومیّت‌ها شده است. تنها در تهران، مردم سالی سی و سه میلیون بار به سینما می‌روند و از این بابت پانصد ریال می‌پردازند...» نقل از «مجلّه‌ی مسایل ایران» آذر ماه ۱۳۴۲، از عنوان مقاله‌ی «سینما و مردم از یکدیگر چه می‌خواهند؟» در همین مقاله چند جمله از «کتاب ایران» که گزارش شانزده تن متخصّص امریکایی است، درباره‌ی ایران(سال ۱۹۵۷) در همین مسأله‌ی سینما نقل شده: «در فیلم، ایرانی متمایل به غرب، تمدّن جدیدی را که در تعلیم و تربیت جدیدش به وی وعده داده‌اند و در زندگی محروم از آن است، می‌یابد. برای وی سینماگریز(گاه) اجتماعی مملو از ناکامی و پناهندگی به جهانی رؤیایی (است) که ارزش‌های غربی وی در آن تحقّق می‌پذیرد...»

کپیه می‌کنند! و آن‌وقت خوراک این همه آدم از کجا باید بیاید؟ از روستا و روستا که خالی شده است و گاوها را که سربریده‌اند و قنات‌ها که خوابیده و پیچ نمره‌ی پنج موتور چاه عمیق هم که شکسته و خیش تراکتور هم که زنگ زده و پوسیده و کمپانی، سفارش هم که بدهد، یدکی‌ها، زودتر از یک سال دیگر وارد نخواهد شد... و آخر همه‌ی اهالی یک شهر را که نمی‌شود با شیر خشک اهدایی امریکا سیر کرد، یا با گندم‌های استرالیا!

یک تضادّ دیگر: شهرنشینی امنیّت می‌خواهد؛ چه در شهر و چه در ده. دیدیم که علاوه بر این‌که دهات خالی می‌شوند، اغلب همین دهات و بسیاری از شهرها معبر کوچ ایلات‌اند. کوچ ایل که مزرعه را می‌کوبد و می‌چرد و جویبار را خراب می‌کند و سگ مرده در قنات می‌افکند و مرغ می‌دزدد و ناامنی را با خود می‌کشد و تنها به این علّت هم که شده، ما حتّی در شهرهای کوچکمان در امان نیستیم، چه برسد که در دهات؛ و به همین دلیل است که مردم این دیار، بی‌هیچ اعتمادی به دیگران و با «تقیّه» و دورویی در پس دیوارهای بلند کاه‌گلی یا سیمانی از شرّ آفات زمانه پنهانند. اگر روزگاری بود که حصار بلند دور شهرها نیاز به دیوار بلند دور هر خانه را بر طرف می‌کرد، امروز که حصار و دروازه‌ی شهرها را خراب کرده‌ایم، هم‌چو جوازی برای بریدن خیابان‌ها، معبر بولدوزرها و تراکتورها و کامیون‌ها، ناچار هر خانه‌ای به دور خود حصاری دارد؛ و چه دیوارهای بلندی! مملکت ما مملکت کویرهای لوت و دیوارهای بلند است. دیوارگلی در دهات و آجری و سیمانی درشهرها؛و این تنها در عالم خارج نیست.در درون هرآدمی نیز چنین دیوارها، سر به فلک کشیده است. هر آدمی

بست‌نشسته در حصاری‌است از بدبینی و کج‌اندیشی و بی‌اعتمادی و تک‌روی.

از طرف دیگر اشاره کردم که یک شهری یا یک روستایی ساکن در یک آبادی، یا از ارباب گریخته است، یا از ایل فرار کرده، یا خود را از معبر هر ساله‌ی ایل که هجوم و غارتی مخفی با خود دارد، به کناری کشیده، تا در شهر یا فلان آبادی، جای امنی برای خود دست و پا کند. غافل از آن‌که همان خان ایل، ده سال دیگر که به حکومت رسید و سلسله‌ی اتابکان فلان را بنا نهاد(مراجعه کنید به حکومت ایل‌ها نه آل‌ها) تمام آبادی یا شهری راکه او در آن پناهنده شده است، یا فلان روستا راکه قناتش تازه دایر شده است، به تیول فلان خان می‌دهد و روز از نو، روزی از نو. آخرین تقسیم بندی تیول‌ها را ما در زمان مشروطیّت داشتیم و با این خان خانی و ایلات سرگردان که هنوز داریم؛ خدا عالم است که تاکی دچار عواقب آن‌که ناامنی و دربه‌دری و بدبینی و نومیدی از فرداست، باشیم؛ و تازه در چه دوره‌ای؟ در دوره‌ای که ماشین، خود نه تنها بزرگ‌ترین خان است و بر مسند خان خانان نشسته، بلکه امنیّت و بی مرزی و بی دیواری را می‌طلبد و سادگی را(و بهتر است بگویم ساده لوحی را) و فرمان‌برداری را و اعتماد به دیگری را و اطمینان به فردا را.

یک تضادّ دیگر: ماشین که آمد و در شهرها و دهات مستقر شد، چه یک آسیاب موتوری، چه یک کارخانه‌ی پارچه بافی، کارگر صنایع محلّی را بی کار می‌کند. آسیاب ده را می‌خواباند. چرخ ریسه‌ها را بی مصرف می‌کند. قالی بافی و گلیم بافی و نمد مالی را می‌خواباند؛ و آن‌وقت ما که به ازای همین صنایع دستی و ملّی، به ازای قالی و گلیم و کاشی و قلم‌کار و گیوه، بازارکی داشته‌ایم

که تا حدودی می‌گشته، درمی‌مانیم که چرا بازار فروش خوابید؟ چرا تجارت خارجی اش به خطر افتاد! غافل از این‌که تازه اوّل عشق است و پای ماشین به ده که باز شد و حسابی هم باز شد، نابسامانی‌های دیگر در پیش است. من خود همه‌ی بادآس‌های میان قائن و گناباد را دیده‌ام که خوابیده بودند. هم‌چون دیوان از اعتبار افتاده‌ی افسانه‌ها یا هم‌چون نگهبانان پیر به خواب رفته‌ی دهات و آبادی‌ها؛ و تنها در دزفول، با همه‌ی آجرکاری‌های زیبایش و شهرسازی نمونه‌اش، نزدیک به صد آسیاب را دیدم که همه خوابیده بودند. ماشین که پا به ده باز کرد، تمام ضمایم اقتصاد شبانی و روستایی را مضمحل خواهد کرد. یعنی هر چه صنعت محلّی و دستی است و چه بهتر، تا این همه چشم و دست و سینه‌ی جوانان روستا پای دار قالی خراب نشود که خانه‌ی اشرافیّت مزیّن باد. بزرگ‌ترین حسن پا باز کردن ماشین به مزارع و به دهات،نه تنها به هم زدن اجباری رسم ارباب و رعیّتی است و به هم زدن ادب کوچ‌نشینی و خانه به دوشی و ایلاتی و خان خانی، بلکه این هم هست که صنایع دستی و محلّی را یا از بین می‌برد و یا اگر نقشه‌ای بود و طرحی و برنامه‌ای حمایت کننده از آن‌ها، می‌تواند برایشان پول بیش‌تری بدهد و ارزش بیش‌تری. چون در صورت وجود برنامه‌های حمایت کننده، می‌تواند مزد را بالا ببرد، چون می‌تواند خریدار تازه برای صنایع دستی پیدا کنند، چون می‌تواند بازار گیوه را گسترده کند و الخ...

یک تضادّ دیگر: ابزار زندگی بدوی، از خیش و کرسی و گیوه و چراغ موشی گرفته، تا داسغاله و چرخ ریسه‌دار، قالی، طرز تفکّر بدوی هم می‌آورد. یا

بالعکس. اعتقاد به خرافات، تشت زدن برای خسوف و کسوف، دعا و طلسم و چشم‌بند، برای گریز از بیماری و آفت[۱]، فرمایشات کلثوم ننه، همه از این دست‌اند؛ و البتّه ماشین که آمد، این طرز تفکّرها نیز باید برود؛ ولی نه گمان کنید به این زودی‌ها. چون همین آدم‌های خرافاتی و کلثوم ننه‌ای هستند که فعلاً به شهرها هجوم آورده‌اند و بنده‌ی ماشین شده‌اند. یا در همان دهات راننده‌ی بولدوزر و تراکتورند. آدم از آسمان که نمی‌آوریم، یا با ماشین وارد که نمی‌کنیم. تا این آدم‌ها تربیت امروزی ـ ماشینی ـ ببینند، دست کم یک دوره مدرسه لازم است. آن‌وقت خود من راننده‌ی بولدوزری را دیده‌ام که «خارگ» را می‌روفت با یک نظر قربانی به فرمان ماشین عظیم الجثّه‌اش آویخته! و تاکسی‌هامان پر است از این طلسم‌ها؛ و دکّان‌هامان از دعاها و نفرین‌ها و شعرهای این نیز بگذردی و «این امانت، بهر روزی پیش ماست»! در چنین محیطی است که یارو، یک مرتبه کانگستر از آب درمی‌آید و بانک را می‌زند. مرد بدوی به شهر آمده و به خدمت ماشین کمر بسته، با همه‌ی کندی ذهنش و با همه‌ی تنبلی در حرکات و با همه‌ی قضا و قدری بودنش، باید پا به پای ماشین بدوند و پا به پای او عکس العمل نشان بدهد. این مرد استخاره کننده‌ی تقدیری و عقیقه کش و آش نذری خور، حالا با ماشینی سر و کار دارد

۱ـ برادرزنم، منوچهر دانشور، در نوروز ۱۳۴۰ شاهد نماز بارانی بوده است در آغاجاری. یکی از مراکز استخراج نفت! هر یک از زن‌ها بزغاله‌ای یا برّه‌ای را سر دست گرفته، رو به آسمان می‌گفته‌اند: «خدایا اگر ما گناه کاریم این زبان بسته‌ها چه گناهی دارند؟»

که نه از تقدیر چیزی می‌فهمد و نه به خاطر گوسفند قربانی هر ماهه‌ی او، ترمزش زودتر می‌جنبد، یا موتورش کندتر می‌گردد. این است که وقتی قربانی هر ماهه‌اش فایده‌ای نبخشید و هی تصادف کرد، یکهو طاقتش تمام می‌شود و می‌زند زیر همه چیز و جانی از آب درمی‌آید، یا هُرهُری،یا نان به‌نرخ روز خور.

یک تضادّ دیگر: از واجبات غرب‌زدگی یا مستلزمات آن، آزادی دادن به زنان است. ظاهراً لابد احساس کرده بودیم که به قدرت کار این ۵۰ درصد نیروی انسانی مملکت، نیازمندیم که گفتیم آب و جارو کنند و راه‌بندها را بردارند، تا قافله‌ی نسوان برسد! امّا چه‌جور این کار را کردیم؟ آیا در تمام مسایل، حقّ زن و مرد یکسان است؟ ما فقط به این قناعت کردیم که به ضرب دگنک، حجاب را از سرشان برداریم و درِ عدّه‌ای از مدارس را به رویشان باز کنیم و بعد؟ دیگر هیچ. همین بسشان است. قضاوت که از زن برنمی‌آید ـ شهادت هم که نمی‌تواند بدهد ـ رأی و نمایندگی مجلس هم که مدّت‌هاست مفتضح شده است و حتّی مردها را در آن حقّی نیست و اصلاً رأیی نیست. طلاق هم که بسته به رأی مرد است. «الرّجال قوّامون علی النساء» را هم که چه خوب تفسیر می‌کنیم! پس در حقیقت چه کرده‌ایم؟ به زن تنها اجازه‌ی تظاهر در اجتماع را داده‌ایم. فقط تظاهر. یعنی خودنمایی. یعنی زن را که حافظ سنّت و خانواده و نسل و خون است، به ولنگاری کشیده‌ایم، به کوچه آورده‌ایم. به خودنمایی و بی بند و باری واداشته‌ایم. که سر و رو را صفا بدهد و هر روز ریخت یک مد تازه را به خود ببندد و ول بگردد. آخر کاری، وظیفه‌ای مسؤولیّتی در اجتماع، شخصیّتی؟! ابداً؛ یعنی هنوز بسیار کمند زنانی از این

نوع. تا ارزش خدمات اجتماعی زن و مرد و ارزش کارشان(یعنی مزدشان) یکسان نشود و تا زن، هم‌دوش مرد، مسؤولیّت اداره‌ی گوشه‌ای از اجتماع(غیر از خانه که امری داخلی و مشترک میان زن و مرد است) را به عهده نگیرد و تا مساوات به معنی مادّی و معنوی، میان این دو مستقر نگردد، ما در کار آزادی صوری زنان، سال‌های سال پس از این هیچ هدفی و غرضی جز افزودن به خیل مصرف کنندگان پودر و ماتیک ـ محصول صنایع غرب ـ نداریم. صورت دیگری از غرب‌زدگی. البتّه این سخن از شهرهاست. سخن از رهبری مملکت است که زن را در آن راه نیست وگرنه در ایل و در ده، زن قرن‌های قرن است که بار اصلی زندگی را به دوش دارد.[1]

یک تضادّ دیگر که بسیار پیچیده است و هیچ کس هم متوجّه آن نیست: ۹۰ درصد از اهالی این مملکت، هنوز با معیارها و ملاک‌های مذهبی زندگی می‌کنند. غرضم آن ۹۰ درصد همه‌ی دهاتی‌هاست به اضافه‌ی طبقات کاسب کار شهری و بازاری و مستخدمان جزء و مجموعه‌ی آن‌چه طبقه‌ی سوم و چهارم مملکت را می‌سازد. این طبقات به نسبت فقری که دارند، فقط با تکیه به معتقدات مذهبی، قادر به تحمّل زندگانی خویشند و ناچار، خوشبختی

۱ـ در فاصله‌ی چاپ اوّل و دوم این دفتر، وقایعی در این ولایت گذشت، از جمله آزادی اسمی دادن به علیا مخدّرات. حتّی در مجالس خیمه شب بازی سنا و شورا هم زنانی شرکت می‌کنند؛ امّا این آزادی دادن زنان، همان حکم دوغاب مالیدن به در و دیوار معبر شاهی را دارد. توخالی، حرف تنها، تظاهر تنها، آن هم برای گول زدن سیاست‌های خارجی، با این همه گمان نمی‌کنید سدّی شکسته است؟

امروز نیافته را در آسمان می‌جویند و در دین و در آخرت؛ و خوشا به حالشان. گاهی عرق هم می‌خورند؛ امّا دهانشان را آب می‌کشند و به نماز می‌ایستند و ماه رمضان توبه می‌کنند و حتّی برای امامزاده داوود، قربانی می‌کشند و فلان دهاتی، به محض این‌که هفت تخم هر ساله‌اش ده تخم شد، دست اهل و عیال را می‌گیرد و به زیارت مشهد می‌رود، یا دست کم به قم؛ و اگر روابط حسنه(!) با همسایگان وجود داشت، به کربلا و مستطیع که شد به مکّه؛ و همه هم منتظر امام زمانند. یعنی همه منتظریم و حق هم داریم. منتها هر کدام به صورتی. چون هیچ دولت مستعجلی به وفای کوچک‌ترین قول و عهد خود برنخاسته است و چون همه جا ظلم است و حق‌کشی و خفقان و تبعیض! و به همین علّت‌هاست که در پانزده شعبان، چنان جشنی می‌گیریم که نوروز از حسد دق کند و با همین اعتقاد است که تمام آن ۹۰ درصد اهالی غیور مملکت، دولت را عمله‌ی ظلم می‌دانند و غاصب حقّ امام زمان «اعلا حضرت ولی عصر عجّل اللّه تعالی فرجه». پس حق دارند که مالیات نمی‌دهند و کلاه سر مأمور دولت می‌گذارند و از سربازگیری، به هزار عنوان می‌گریزند و جواب درست به هیچ آمارگیری نمی‌دهند و گرچه روزنامه‌ها پر است از تبریکات اهالی غیور «مزلقان چای» به مأمور جدید الورود اداره‌ی سجلّ احوال؛ امّا هیچ کدام از اهالی غیور همان آبادی، هرگز سازمانی به نام دولت نمی‌شناسد. جز ژاندارم را و جز ترانزیستور را و هنوز در بوشهر و بندر عبّاس مَثَل رایج است که «زیر دیوار عجم

نباید خوابید[۱]» و این عجم، دولت است، مأموری است که از تهران می‌آید. یعنی نوکر دولت نباید شد و به مأمورش و به مؤسساتش اعتماد نباید کرد. به همین علّت‌هاست که تمام سازمان‌های مذهبی، از سقّاخانه‌ی زیر گذر و مسجد سر کوچه بگیر، تا زیارتگاه بیرون آبادی، پوشیده است از تظاهرات گوناگون؛ این عدم اعتماد به دولت و به کارش و پُر است از علایم انتظار فرج مهدی موعود. اعلا حضرت ولی عصر که به راستی دعا کنیم که عجّل الله تعالی فرجه! در زبان مردم، در کتیبه‌ی بالای دیوار، بر زبان واعظ، در نماز، در اذان و مناجات، در قصیده‌ی شُعرا، در تظاهرات مفصّل جشن پانزده شعبان، بالای کارت دعوت عروسی‌ها، همه جا «در ظلّ توجّهات ولی عصر» به سر می‌بریم، این‌ها درست! آن‌وقت برای این مردم است که دولت با سازمان‌ها و مدارس خود با سربازخانه‌ها و اداراتش، با زندان‌ها و بوق و کرنای رادیوش، مبلّغ «حکومت ملّی» است و برای خود ساز دیگری دارد. از همین مردم به تو بمیری من بمیرم، مالیات می‌طلبد، به زور ازشان سرباز می‌گیرد، همه جا رشوه‌خور می‌پرورد، سفارت‌خانه‌هایش قرتی‌ترین سفارت‌خانه‌هاست، مبلّغ اعلا حضرت دیگری است و گوش فلک را از افتخارات هزاره هزاره افزایش یابنده‌اش کر کرده است و توپ و تفنگش را دایم به رخ مردم می‌کشد. آن‌وقت به علّت همین تضاد، هر کودک دبستانی، به محض این‌که سرود شاهنشاهی را به عنوان سرود ملّی از بر کرد، نماز از یادش می‌رود و به محض این‌که پایش به

۱ـ نقل شفاهی می‌کنم از اسماعیل رایین، دوست عزیزم که اهل آن نواحی است.

کلاس ششم ابتدایی رسید، از مسجد می‌بُرد و به محض این‌که سینما رفت،مذهب را به طاق نسیان می‌نهد و به همین علّت است که ۹۰ درصد دبیرستان دیده‌های ما لامذهب‌اند. لامذهب که نه، هُرهُری مذهب‌اند. در فضا معلّق‌اند. پایشان بر سر هیچ استقراری نیست، هیچ یقینی، هیچ ایمانی، چون می‌بینند که دولت با این همه اِهنّ و تُلُپ و سازمان و بودجه و کمک‌های خارجی و توپ و تانک قادر به حلّ کوچک‌ترین مشکل اجتماعی که بی‌کاری دیپلمه‌ها باشد، نیست و در عین حال، می‌بیند که یک اعتقاد کهن مذهبی چه ملجأی پناه دهنده‌ای است برای خیل درماندگان و بیچارگان و فقرا و در پانزده شعبان، چه شادی‌ها می‌کنند و چه خوشی می‌گذرانند؛ این است که درمی‌مانند. رادیو بیخ گوشش مدام افسون می‌خواند و سینما به چشمش می‌کشد عوالم از ما بهتران را؛ امّا آن واقعیّت دیگر هم هست. واقعیّت محتوای ایمان مذهبی. و مگر چه‌قدر می‌شود فکر کرد؟ و خودخور بود؟ یا در صدد کشف حقیقت بود؟ و چرا او هم رها نکند و مثل دیگران نشود؟ و به رنگ جماعت درنیاید؟ پس برویم و همه هُرهُری باشیم. نه مذهبمان پیدا، نه لامذهبیمان، نه زندگیمان، نه آینده‌مان، دم غنیمت است.[1]

در قلمرو فرهنگ مشهور است و همه می‌دانند که مدرسه‌های ما کارمند می‌سازند، یا دیپلمه‌ی بی‌کاره تحویل می‌دهند. در این حرفی نیست؛ امّا

۱ـ خلیل ملکی زودتر از همه‌ی ما متوجّه این «بی سیمایی» جوانان شد. مراجعه کنید به «مهرگان» هفتگی سال ۳۲ و ۳۳ و ۳۴. و بعدها در مجلّه‌ی علم و زندگی سال ۳۸ و ۳۹ در مقالات مکرّر با همین عناوین.

آن‌چه اساسی‌تر است و نگفته مانده، این‌که مدارسهاهای ما «غرب‌زده» می‌سازند. آدم‌های هم‌چون نقش بر آب می‌سازند. زمینه‌های آماده برای قبول غرب‌زدگی تحویل می‌دهند. این است بزرگ‌ترین خطر مدارس ما و فرهنگ ما! طرح کلّی این آدمی را که از کارخانه‌های غرب‌زده سازی ما درمی‌آید، در فصلی جدا خواهم داد. آن‌چه فعلاً باید تذکّر بدهم این است که برخلاف رأی مورّخان ریش و سبیل دار ما، نهضت‌های شعوبی سیاسی و مذهبی، ما را هیچ‌وقت به‌جایی نرسانده است ـ غرضم نهضت‌های غلو کننده در ملّیّت یا مذهب است و اگرهم رساندند، سنگ اوّل بنایی را گذاشتند که در دوره‌ی صفوی کنگره‌اش ساخته شد. یعنی در آن زمان بود که حکومت ملّی و مذهب ـ یعنی سلطنت و روحانیّت ـ در یک خرقه رفتند و هر کدام از یک آستین دست درآوردند.

در اوایل دفتر اشاره کردم که نتایج تاریخی و کلّی این هم‌پالگی شدن چه‌ها بود؛ و سربسته یادتان باشد که ما در دوره‌ی ساسانی نیز چنین وضعی را داشته‌ایم که به قیام مانی و مزدک و عاقبت به ظهور اسلام انجامید؛ امّا امروز که آن خرقه‌ی واحد دریده است و آن دو رقیب، هر کدام تشکیلات و سلام و سنن و مقرّرات جداگانه‌ای دارند، کارمان از آن دو دوره نیز خراب‌تر شده است. به این صورت که امروز کار افتراق میان مذهب و رقیب اصلیش به آن‌جا کشیده که حکومت‌هایمان با تکیه به غرب‌زدگی و با اصرار در تشبّه به بیگانگان، روز به روز بیش‌تر از پیش در راهی گام می‌زنند که پایانش جز بوار و انحطاط و افلاس نیست و از طرف دیگر مذهب، با تمام تأسیسات و آدابش تا

می‌تواند به خرافات تکیه می‌کند و به عهود ماضی و رسوم پوسیده‌ی کهن پناه می‌برد و به دربانی گورستان قناعت می‌کند و در قرن بیستم، به ملاک‌های قرون وسطایی می‌اندیشد. این روزها به همان اندازه که حکومت ملّی در کار تثبیت خود دست به دامان غرب و فرنگی می‌شود، حکومت داخلی مذهبی که در صف مقابل ایستاده، در کار دوام خود هر چه بیش‌تر به عقب می‌نگرد و می‌گراید[1] و اصلاً وقتی حکومت و دولت می‌بیند که آن ۹۰ درصد اهالی گوش به افسون او ندارند و به شادی، تولّد اعلا حضرت ولی عصر را به هم تبریک می‌گویند؛ یعنی وقتی می‌بیند که عناوین رسمی او را مذهب غصب کرده است و او را نمی‌پذیرد و به این مناسبت وقتی زیر پای خود را سست می‌بیند، چاره‌ای ندارد جز این‌که هر چه بیش‌تر خود را به دامن غرب بیندازد و تکیه کند به کمک‌های نظامی آنان، به توپ و تانک اهدایی امریکا، به مطبوعات فرنگی، به روزنامه‌ها و مخبرهاشان و به رجال سیاسی‌شان. تا شاید دو روزی بیش‌تر دوام کند. دولت‌های ما این چنین است که حکومت ملّی را تبلیغ می‌کنند و حکومت مخفی مذهبی را در خفا می‌کوبند[2] و برای اغفال مردم

۱ـ در مجادلات رادیویی شاه با پیشوایان مذهبی(اسفند ۴۱، فروردین ۴۲) صحّت مدّعای این پیش‌بینی ظاهر شد. و سپس در کشتار بی‌رحمانه‌ی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که حتّی رادیو مسکو آن را سرکوبی یک قیام ارتجاعی خواند! و شادی کرد!

۲ـ و از تاریخ بالا به بعد، علناً هم می‌کوبد. در حالی که سلطنت و مذهب هر دو از یادگارهای قرون ماضی‌اند و به هر صورت، هیچ دو مؤسّسه‌ی دیگری چنین به هم نیازمند نیستند. مهم این است که مقابله‌ی این دو رقیب پس از سیصد سال زیر ←

دعوی استرداد بحرین را دارد، در حالی‌که دعوای هیرمند و شطّ‌العرب دویست سال است لاینحل مانده و تازه این همه در چه دوره‌ای؟ در دوره‌ای که گفتم ماشین خواستار بی مرزی است. خواستار شکستن همه‌ی در و دربندهاست. خواستار بین‌المللی شدن همه چیز و همه جاست. خواستار بازارهای مشترک و مرزهای باز و گمرک‌های بسته است و پرچم سازمان ملل را در دست دارد و تا هر جا که بنزین کمپانی‌ها مدد بدهد، می‌راند. ما باز در دورانی سر در گریبان حکومت ملّی فروکرده‌ایم و مرزهای مشترکمان با همسایه‌های دیوار به دیوارمان از دیوار چین هم درازتر و قطورتر است و مدام با عراقی و افغانی و پاکستانی و روس بریده‌ایم و بی‌خبر از حال همدیگریم که ماشین عظیم کمپانی‌های استخراج کننده‌ی الماس و مس در قلب کاتانگا «هامرشولد» را روی آسمان با تیر می‌زند! در چنین دوره‌ای ما می‌خواهیم با این مدارس و این سرود ملّی و این سازمان امنیّت و این کمک‌های نظامی و این جشن دو هزار و پانصد ساله و این آدم‌های مقوّایی، حکومت ملّی را تبلیغ کنیم! در چنین روزگاری که سرحدّات در تمام دنیا فقط و فقط حدود قلمرو کمپانی‌های مختلف را مشخّص می‌کنند که تا این‌جا مال «جنرال موتورز» و تا

← سبیلی در کردن اختلافات، یک‌بار دیگر این روزها علنی می‌شود و این مسلّماً آغاز یک مرحله‌ی دیگر است. آغاز مرحله‌ای که نشر فرهنگ و توسعه‌ی روشنفکری، دور را از این هر دو رقیب خواهد گرفت. این مقاله که در دوره‌ی میرزای شیرازی، به ترور شاه انجامید و در دوره‌ی مشروطیّت، به خلع محمّد علی شاه و تغییر رژیم، امروز به چه خواهد انجامید؟ جواب این امر با روشنفکران است.

آن‌جا مال «سوکونی واکیوم» و تا آن‌جای دیگر مال «شل» و «بریتیش پترولیوم» و از این‌جا تا آن‌جا هم مال «پان آمریکن» یا «آجیب مینراریا»!

این روزها دیگر ملّت‌ها و زبان‌ها و نژادها و مذهب‌ها اگر نه تنها ملعبه‌ای در دست شرق شناسان(!) باشند که خدمتشان خواهم رسید، دست کم مسایل آزمایشگاهی اند برای علما و دانشمندان و محقّقان.[1] به خاطر این مسایل، هیچ کس در قرن بیستم شاخ و شانه نمی‌کشد؛ امّا اگر من و افغانی هم‌دین و هم‌زبان و هم‌نژاد از حال هم بی خبریم، یا اگر رفت و آمد با هند و عراق، دشوارتر از نفوذ به پشت دیوار آهنین است، به این علّت است که ما قلمرو نفوذ این کمپانی هستیم و افغانی، منطقه‌ی حیاتی آن دیگری. در چنین روزگاری که ما هستیم، سرحدّات ملّی هر چه بسته‌تر باشد و سنن نژادی هر چه بیش‌تر و غرورهای خام شاه و زوزکی هر چه جدّی‌تر و حلال و حرام مذهبی هر چه نافذتر، سیاه‌چال زندان ملّت‌ها و مردمان گودتر؛ وگرنه کدام مرز و سامانی را می‌شناسید که در مقابل پپسی کولا نفوذ ناپذیرتر باشد؟ یا در مقابل رفت و آمد دلّالان نفت؟ یا در برابر فیلم «بریژیت باردو»؟ یا در مقابل قاچاقچی‌های هرویین؟ یا در مقابل شرق‌شناسان مشکوک که دلّال‌های رسمی استعمارند؟ بهترین نوع این مرز و سامان‌ها را، یعنی عریان‌ترین و ظاهر و باطن یکی‌ترین آن‌ها را، امروز در افریقا باید جست.

۱ـ اطلس زبان‌شناسی ایران و افغان را دو سه نفر دانشگاهی اهل سوئد تنظیم می‌کنند. خبر خوش؟ یا ناخوش؟ به هر صورت مال افغان تمام شد، ولی مال ایران هنوز ناتمام مانده است. به عللی که جایش این‌جا نیست.

روزگاری بوده است که فرانسه «کامرون» را و «چاد» را و «صحرای مرکزی» را در اختیار داشته، در سه نقطه‌ی مختلف افریقا. و انگلیس، پهلوی هر کدام از این ولایات، ولایت دیگری را؛ و امروز که فرانسه و انگلیس رفته‌اند و دولت‌های مستقل افریقایی به راه افتاده‌اند، هر یک مرز ممالک خود را درست بر همان نقطه‌ای گذاشته‌اند که حدود مستعمرات فلان دولت خارجی بوده و چه بسیار اقوام و نژادها و مذهب‌های افریقایی که به این طریق لَت و پار شده‌اند، میان دولت‌های مستقل خودمختار فعلی افریقا!... بگذرم. شاید به خاطر همه‌مان باشد که در مبارزه‌ی ملّی شدن صنعت نفت ـ پیشوایان قوم ـ از آن جناح مذهبی، یعنی از حکومت مخفی مذهب، چه استفاده‌ای به سود هدف‌های مبارزه کردند. سربسته بگویم، رهبران در آن دوره این شعور را داشتند که ترتیب کار مبارزه را طوری بدهند که با کمک پیشوایان مذهبی هر عامی مدرسه نرفته‌ای، بتواند عمله‌ی ظلم را در تن هیأت حاکمه ببیند که نفت را به کمپانی می‌داد و به روی مردم شوشکه می‌کشید. این بزرگ‌ترین درسی است که روشنفکران و رهبران باید از آن واقعه گرفته باشند.[1]

۱ـ می‌خواهم یک بار دیگر از «رنه گروسه»، محقّق فرانسوی، کمک بگیرم، از همان کتاب «چهره‌ی آسیا» صفحه‌ی ۱۳۲: «در قیامی که ایران در مقابل شرکت نفت کرد، در آن واحد تأیید و تحسین افغانستان و پاکستان و اتّحادیه‌ی عرب را برانگیخت و این نخستین بار بود که تشیّع ایران که در طول این همه قرون، هم‌چون سدّی مانع همکاری ملل اسلامی بود، به وحدت اسلامی پیوست و چرا؟ چون دیگر آن زمانه گذشته است که در مقابل سلطانِ عثمانی که خلیفه‌ی اهل تسنّن بود، شاهان صفوی و ←

و به عنوان آخرین تضادّ ناشی از غرب‌زدگی و خطرناک‌ترین آن‌ها باز هم بسیار سربسته بگویم که ما در نقطه‌ای از عالم قرار گرفته‌ایم که بیخ شمالی گوشمان اتّفاقات عظیمی رخ می‌دهد که ما اجباراً از آن‌ها بی خبر می‌مانیم و اجباراً نیز نباید هیچ تأثیری از آن‌ها بپذیریم و اگر هم بپذیریم، فقط به صورت ظاهر است، برای عقب انداختن واقعه، در حالی که کوبا در حدود سی‌کیلومتری خود امریکا، از این اتّفاقات تأثیر می‌پذیرد و آب هم از آب تکان نمی‌خورد! شاید هم به این علّت است که حصار مرزهای ما این‌قدر ضخیم است و دولت‌های ما بی توجّه به حکومت باطنی مذهب(که خود حصاری است در داخل آن حصار و حکومتی است در داخل حکومت) روز به روز قطر این حصار را با تکیه به غرب‌زدگی و اصرار در بندگی از غرب بیش‌تر می‌کنند! و شاید گمان می‌کنند در قبال چنین خطر هم‌جواری، تنها راه چاره‌ی ما، پناه بردن به پیله‌ی تعصّب‌ها و جمودها و بی خبری‌ها و کینه‌های قرون وسطایی است و در حالی که امروزه روز، سرنوشت حکومت‌ها و پرچم‌ها و مرزهای جهان بر سر میز مذاکرات دولت‌های بزرگ تعیین می‌شود، دولت‌های ما این‌جا قناعت کرده‌اند به این‌که فقط پاسبان مرز کمپانی‌ها باشند؛ و نیز به

← مدافعان تشیّع مجبور بودند که با اروپا متّحد بشوند.» و من می‌گویم یعنی شاخ اروپایی‌ها در جیبشان برود. به هر صورت آیا این خبر خوشی است برای ما آسیایی‌های خاور میانه؟ یا اعلام خطری است برای کنسرسیوم نفت که فرانسوی‌ها در آن سهم چندانی ندارند؟ هر چه باشد، آن‌چه را که من سربسته گذاشته‌ام و گذشته‌ام، این حضرت کمی روشن‌تر گفته.

همین علّت است که دولت‌های ما در عین کوبیدن مذهب و پناه بردن به لامذهبی و فرنگی‌مآبی - چون محتاج عوام فریبی‌اند - اغلب با مذهب و روحانیّت کج‌دار و مریز هم می‌کنند و با محافل مذهبی و شخصیّت‌هایش لاس خشکه هم می‌زنند.

به هر صورت این‌ها همه حرکات مذبوح است و ما در جوار چنین اتّفاقات عظیم، اگر در داخل تکانی به خودمان ندهیم و جلوی این اختلاف کیفی را از یک جایی نگیریم، هزاری هم که حدود و ثغور ملّی‌مان مستحکم باشد و هزاری هم که با فریفتن محافل روحانی عالم مذهب را بازداریم، از این‌که از درون، شالوده‌ی آن حصار را بپوساند، عاقبت روزی به علّت قانون بسیار کودکانه‌ی ظروف مرتبط، سطح آب این مرداب بالا خواهد آمد و همه‌ی کاخ‌های پوشالیمان را سیل خواهد برد. سخن از ارعاب و تهدید نیست، که در آغاز دفتر آورده‌ام که مرکز این ارعاب و تهدید به کجا منتقل شده است؛ سخن از هماهنگی با جوامع مترقّی بشری است. می‌بخشید که سربسته می‌گویم.

۸
راه شکستن طلسم

اکنون ما به عنوان ملّتی در حال رشد، در برابر ماشین و تکنیک ایستاده‌ایم و از سر بی ارادگی؛ یعنی به هر چه پیش آید خوش آید، تن داده‌ایم. چه بایدمان کرد؟ آیا هم‌چنان که تا کنون بوده‌ایم، باید فقط مصرف‌کننده باقی بمانیم؟ یا باید درهای زندگی را به روی ماشین و تکنولوژی ببندیم و به قعر رسوم عتیق و سنن ملّی و مذهبی بگریزیم؟ یا راه سومی در پیش است؟ به یک‌یک این سؤال‌ها برسیم.

تنها مصرف‌کننده‌ی ماشین ماندن و به تسلیم صرف تن به این قضای قرن بیستمی دادن، همان راهی است که تا کنون پیموده‌ایم. راهی که به روزگار فعلی منتهی شده است. به روزگار غرب‌زدگی. به روزگار دست به دهان غرب ماندن که بیایند و هر چند سال یک‌بار، اعتباری بدهند یا کمکی، که مصنوعاتشان را بخریم و ماشین‌ها که قراضه شد از نو. درست است که این راه آسانی است و برآورنده‌ی بسیاری از کاهلی‌ها و تنبلی‌ها و بی عرضگی‌ها و بیکارگی‌ها؛ امّا اگر این راه به جایی می‌برد که این همه نابسامانی در کارمان

نبود و این همه خطر افلاس نبود و دست کم احتیاجی به چنین قلم‌اندازی نبود؛ امّا این‌که به درون پیله‌ی خود بگریزیم، هیچ زنجره‌ای چنین نکرده است و ما که به هر صورت ملّتی هستیم و در راه تحوّل گام می‌زنیم و اگر به چنین اضطرابی در ملاک‌های زندگی و تفکّر دچاریم، به علّت آن است که داریم پوسته‌ی کهن را از تن می‌دریم. انگار مشغول خواندن اذن دخولیم. وحشت قرب ماشین است که چنین لرزه بر اندام‌مان افکنده. فرض کنیم که چنین نباشد و ما تعصّب‌آمیز در بند سنن بمانیم و به وسایل ابتدایی خلقت برگردیم ـ چنان که اکثر روستاهامان در این حالند ـ آیا نه این است که به جبر سیاست و اقتصاد و همبستگی منافع با دیگر دسته‌های بشری، نیمی از اراضی مملکت را در اختیار بیل و مته‌ی کمپانی‌های خارجی گذاشته‌ایم؟ که بیایند و بکاوند و حفر کنند و درآرند و ببرند. مگر تا کی می‌توان کنار جادّه نشست و گذر کاروان را دید؟ یا کنار جوی و گذر عمر را؟ حتّی ابن السعود در متن تعصّب‌های دوره‌ی جاهلیّت خود که هنوز گردن می‌زند و دست می‌بُرد، تن به تحوّل ماشین داده است. پس راهِ بازگشت یا توقّف هم بسته است.

امّا راه سوم ـ که چاره‌ای از آن نیست ـ جان این دیو ماشین را در شیشه کردن است. آن را به اختیار خویش درآوردن است. هم‌چون چارپایی، از آن بار کشیدن است. طبیعی است که ماشین برای ما سکّوی پرشی است؛ تا بر روی آن بایستیم و به قدرت فنری آن، هر چه دورتر بپریم. باید ماشین را ساخت و داشت؛ امّا در بندش نبایست ماند. گرفتارش نباید شد. چون ماشین وسیله است و هدف نیست. هدف، فقر را از بین بردن است و رفاه مادّی و معنوی را در دسترس همه‌ی خلق گذاشتن.

وقتی مرکوب ما اسب بود، چراگاه‌ها داشتیم و مرتع‌ها، همه خوش و سبز و همیشه بهار. که زیباترین اسب‌ها را در آن می‌پروردیم و از نجیب‌ترین نژادها و بعد داغگاه‌ها داشتیم که بر اسب‌ها نشان بزنیم، نشان تملّک و تصاحب بشری را و بعد اسطبل‌ها داشتیم تا اسب‌ها در آن بیارامند و بپرورند و زند و زا کنند و بعد کاروانسراها داشتیم تا چاپارهامان در آن‌ها یدک بگیرند و بعد مسابقه‌ها داشتیم؛ مثلاً «سبق و رمایه» تا عضلات حیوان ورزیده شود. و مگر ماشین چیزی به جز اسبی است دست‌آموز بشریّت و به قصد خدمت او؟ و اگر در ترکیب جنینی اسب و تشکّل اصلی هیکل او، ما را که آدمی زاده‌ایم، دستی نبود، جنین ماشین را بشر خود در درون «سیلندر» و «پیستون» نهفته است. به این طریق ما را نخست اقتصادی در خور ساخت و پرداخت ماشین بایست. یعنی اقتصادی مستقل و بعد آموزشی و کلاسی و روشی؛ و بعد کوره‌ای تا فلز را نرم‌کند و نقش اراده‌ی بشری را برآن‌بزند؛و بعد کارگران متخصّص که آن را به صورت‌های‌گوناگون درآرند؛ و بعد مدارس که‌این تخصّص‌ها را عملاً بیاموزند؛و بعد کارخانه‌ها که این فلز را بدل به ماشین کنند و دیگر مصنوعات و بعد بازاری از شهرها و دهات تا ماشین و دیگر مصنوعات را در دسترس مردم بنهند...

دیگر از من نخواهید که وارد جزییات بشوم که نه من این کاره‌ام و نه این صفحات، مأمور به چنین امری است. برای مسلّط شدن بر ماشین، باید آن‌را ساخت، ساخته‌ی دست دیگری، حتّی اگر یک تعویذ باشد، یا طلسم چشم‌بند حسد، حتماً با خود چیزی از مجهولات دارد و از عوالم غیب. از عوالم ترس‌آور و بیرون از دسترس بشری و رمزی در خود نهفته دارد. و دارنده‌ی آن طلسم یا

تعویذ مالک آن نیست؛ بلکه به نوعی مملوک طلسم است؛ چرا که در ظلّ حمایتش به سر می‌برد و به آن پناه می‌برد و همیشه در این رعب و وحشت است که مبادا به طلسم، بی احترامی شده باشد! مبادا آسمان رنگش را دیده باشد! مبادا پایین پا مانده باشد!... امّا کودکی که همان طلسم را به او آویخته‌اند، اگر بزرگ‌تر شد و به کنجکاوی روزی بازش کرد و دید که چیست و به خصوص اگر توانست بخواند که بر ورقه‌ی روغنی آن‌چه مثلّث‌ها و مربّع‌ها و ستاره‌ها و چه یا قدّوس‌ها و چه یا بُدّوح‌ها کشیده است و نیز اگر به معنی کلمات و مفهوم اعداد آن پی برد ـ یا به نامفهومی و بی معنایی آن‌ها ـ آیا دیگر حرمتی یا ترسی یا رعبی از آن در دلش باقی خواهد ماند؟ و ماشین، طلسم است برای ما غرب‌زدگان که خودرا در ظلّ حمایتش می‌بریم و در پناهش خود را از شرّ آفات‌دهر مصون‌می‌دانیم.غافل از این‌که این طلسمی است که دیگران به سینه‌ی زندگی ما آویخته‌اند تا بترسانندمان و بدوشندمان. کنجکاو بشویم ـ کمی بزرگ‌بشویم ـ و عاقبت این طلسم را بگشاییم. و رازش را به‌دست آوریم.

البتّه می‌توان پرسید که اگر کار به همین سادگی است، پس چرا تاکنون به عقل عقلای قوم نرسیده است؟ و یا اگر رسیده است، چرا گشایش این طلسم، تاکنون از اندیشه، به عمل درنیامده است؟ در جواب این دو سؤال، به بیان دو علّت اکتفا می‌کنم. باقی را خودتان حدس بزنید.

نخست این‌که آن رعب و حرمت، هنوز در دل ماست. می‌دانیم که «حرام» و «تحریم» از ریشه‌ی «حرمت» و «احترام» است. رعب از ماشین، درست هم‌چون رعب از طلسم؛ اگر برای ما حرام است به طلسم دست زدن و آن را

گشودن، حرام هم هست به راز ماشین پی بردن و آن را شناختن. خدا عالم است که همین رعب، موجب غرب‌زدگی است، یا به علّت غرب‌زدگی است که ما دچار چنین رعب ناشی از حرمتی هستیم. این‌جا قضیّه‌ی اولویّت مرغ و تخم مرغ است. رها کنمش و بپردازم به این‌که ما هنوز در زمانه‌ی چهل دزد بغداد به سر می‌بریم. در پس دیوار ایستاده‌ایم یا از درز دری دیده‌ایم که دزدان آمدند و وردی خواندند، یا افسونی را سه بار تکرار کردند و دیواری پس رفت. هم‌چو دری و در پس آن در، چه گنج‌ها که نهفته! امّا هنوز که هنوز است بزرگ‌ترین همّتی که می‌کنیم، ادای خواندن افسون آن دزدان را در آوردن است. افسون را به زحمت آموخته‌ایم و طوطی‌وار همان را می‌گوییم و دیوار هم پس می‌رود؛ امّا گنجی را که در پس دیوار بوده است، رندان برده‌اند! هر وقت رها کردیم وسوسه‌ی آن گنج را و آن افسون را ـ و فقط به این پرداختیم که چرا این دیوار پس می‌رود؟ ـ و کوشیدیم تا راز حرکت آن در و کیفیّت اثر آن افسون را دریابیم، آن‌وقت است که روش علمی یافته‌ایم و در خور کشف طلسم ماشین شده‌ایم.

وضع ما فعلاً از این قرار است که ماشین را صبح تا شام به خدمت داریم و حتّی غذای روز مرّه‌مان را در آن می‌پزیم؛ امّا درست هم‌چو آن کودکی که برای ترساندنش، مادر دیگی به سر می‌گذاشت و دیو می‌شد. از ماشین وحشت داریم و «دیگ به سر» می‌پنداریمش. دیوی که ترکیبی است از همان دیگی که خوراک هر روزه‌ی کودک در آن می‌پزد و همان مادری که آغوش گرمش پناهگاه اوست. به ازای این رُعب است که اکثر دانشجویان ما در فرنگ، یا طب

می‌خوانند، یا روان‌شناسی، یا دیگر علوم انسانی ـ و به ازای همین رعب است که چه بسیار مهندس‌های کشاورز داریم که اکنون مقوّم اراضی‌اند در بانک رهنی؛ و چه بسیار شیمیست‌ها که مدیر کلّ‌اند؛ و چه بسیار معدن‌شناسان که مقاطعه کارند. درست است که در مدارسمان سال‌ها فکر و ذهن بچّه‌های مردم را به فرمول‌ها و معادله‌های فیزیک و شیمی و ریاضی خسته می‌کنیم و ادبیّات و فلسفه و اخلاق را تقریباً از برنامه‌ی تمام دبیرستان‌ها و دانشکده‌ها برداشته‌ایم و مغز هر مدرسه دیده‌ای، انبانی است از فرمول و قانون و معادله؛ امّا چه نتیجه‌ای؟ چون هیچ تجربه‌ی معیّنی به دنبال فرضیّات و معادلات نیست و در هیچ آزمایشگاهی برای شاگردان اندیشه‌ای را به عمل درنیاورده‌ایم. هنوز مجبوریم برای سنجش هر سنگ و خاک و قیری، سراغ فلان آزمایشگاه فرنگی برویم! ما که در هنرهای محلّی، در قالی‌بافی و کاشی‌کاری و خاتم‌سازی و مینیاتور، چنان ریزبین بوده‌ایم و هستیم، تعجّب است که چرا در کار ماشین، چنین گشادبازیم! فکر نمی‌کنید که این گشادبازی در کار ماشین و تکنیک و فنون جدید، خود معلول اطمینانی باشد که به دوام کار معادن نفت داریم؟ و به ماشینی که اجباراً در مقابل پول و اعتبار نفت باید بیاید؟ و جالب‌تر از همه این است که شنیده‌ام کسانی از رهبران قوم بر این زمینه «تئوری‌سازی» هم می‌کنند. که بله «حالا که ما مملکتی نفت‌خیزیم و فرنگی در مقابل این نفت از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد را در طَبَق اخلاص می‌دهد، چرا ما خودمان را به درد سر بیفکنیم؟ به درد سر احداث کارخانه و صنعت سنگین و گرفتاری‌هایش که عبارت باشد از متخصّص پروردن، تحمّل

قراضه در آمدن مصنوعات در اوّل کار، کلنجار رفتن با دعوای کارگر و کارفرما و بیمه و تقاعد و الخ...» و در حقیقت همین‌جوری هم عمل می‌کنیم. یعنی این تئوری بسیار جدید، سال‌هاست که در این ولایت مبنای عمل است و همین است یکی از علل غرب‌زدگی ما. یا یکی از نتایج اساسی آن. باز همان داستان مرغ و تخم مرغ؛ و بعد اگر در کار هنرهای ظریف ملّی و محلّی دقیقیم و در کار ماشین نیستیم، به این دلیل است که در کار آن هنرها اگر هم به صورت شفاهی و سینه به سینه، پدران، سال‌ها یک فن را در عمل به پسران می‌آموخته‌اند و سال‌ها شاگردی و استادی در کار بوده. تربیت حرفه‌ای و عملی و نظری به حدّی که تربیت در فنون ظریف برای خود سنّت‌ها یافته و اصول و فروع پیدا کرده و به عمق سالیان برمی‌گردد؛ امّا ماشین تازه از راه رسیده است. سنّت ندارد. تربیت و آموزش کلاسی برای آن نیست. مدارج استادی و شاگردی‌اش هنوز مشخّص نیست و در چنین وضعی، البتّه به جا می‌نماید که اگر سدّی بزرگ می‌سازیم، یا اگر چاه نفتمان(یعنی چاه نفتشان) آتش می‌گیرد، دست به دامان فلان کارشناس خارجی بشویم که کار کشته است و سابقه و تجربه بیش از ما دارد؛ امّا تأسّف در این است که نه تنها در این نوع موارد استثنایی به کارشناس خارجی رجوع می‌کنیم؛ بلکه برای بسیاری از کارهای دیگر نیز. هنوز برای سوار کردن یک کارخانه‌ی قند یا سیمان یا پارچه‌بافی یا نخ‌تابی یا روکش لاستیک(!) نه تنها ماشین را تمام و کمال از فرنگ و امریکا وارد می‌کنیم، بلکه یک دار و دسته‌ی عریض و طویل فرنگی از کارگر ساده گرفته تا مهندس و سرمهندس به دنبال ماشین می‌آوریم. با

حقوق‌های گزاف ارقام نجومی مانند؛ و سه سال و چهار سال و ده سال در فلان نقطه از ایشان پذیرایی می‌کنیم که بریزند و بپاشند، تا کوره‌ی سیمان روشن شود یا شیره‌ی قند سفید شود یا رشته‌های نخ و پشم یک‌دست درآید؛ و البتّه اگر دقیق باشیم، در این هم تعجّبی نیست. یا به جای این آدم‌ها کسی را نداریم و یا اگر هم داشته باشیم فایده ندارد. چون آن‌که کارخانه را به ما می‌فروشد، ضمن قرارداد فروش گنجانده است که وقتی صحّت عمل کارخانه را تضمین خواهد کرد که کارشناسان خود او سوارش کرده باشند و تحویل داده باشند. بله این است جبر اقتصاد عقب افتاده‌ی غرب‌زده! و اگر تو خودت بهتر می‌زنی، بستان بزن. خودت بساز تا خودت هم سوار کنی و من که سازنده‌ام، باید کارشناسم را به دنبال ماشین به نوایی برسانم؛ به سفری به جنوب و گرما، به‌گردش و تفریحی، به تجربه‌ی تازه‌ای، به دستی بازتر و دیدی گسترده‌تر در این دنیای مصرف کننده‌ی ماشین!

و امّا علّت دوم که خود ناشی از همین است که گذشت یا مکمّل آن، این است که ما، تا خریدار مصنوعات غربیم، فروشنده راضی نیست چنین مشتری سر به راهی را از دست بدهد. در این‌که ما تا وقتی در این دنیای داد و ستد فقط خریداریم ـ یا فقط مصرف کننده‌ایم ـ ناچار سازنده که فروشنده هم هست، می‌داند که چم و خم کار را چه‌طور مرتّب کند، تا این نسبت یک طرفه همیشه متعادل باشد و هرگز این رابطه‌ی بایع و مشتری به هم نخورد.

به این طریق انصافاً غرب حق دارد اگر به ما اجازه ندهد(یعنی اعتبار ندهد) یا مرتّب ممانعت کند از این‌که ما نیز روزی سازنده‌ی ماشین باشیم.

همین غرب که حکومت‌های ما به خاطر او ادای دموکراسی را درمی‌آورند و مجالس زنانه و مردانه با هم را می‌سازند. همین غرب که حکومت‌های ما را می‌آورد و می‌برد، سر پا نگه‌شان می‌دارد، پیزر لای پالانشان می‌گذارد، کنگره‌ی مستشرقان برایشان درست می‌کند و در روزنامه‌ها و رادیوهایش مدام هفته‌ای یا ماهی یک‌بار تعریف و تمجیدشان می‌کند، آخر شنیده‌اند که گوش ملّت به فسون اروپا فرموده سخت بدهکار است!

جدول صادرات و واردات در ده ساله‌ی ۴۰ ـ ۱۳۳۱ به نقل از (Iran-Almane-1963-P.298) چاپ تهران

	صادرات		واردات	
سال‌ها	به وزن(تن)	به ریال(هزار)	به وزن(تن)	به ریال(هزار)
۱۹۵۲_۵۳(۱۳۳۱)	۳۵۴/۰۷۹	۵/۸۳۱/۵۲۸	۲۳۲/۲۳۶	۵/۰۳۱/۳۹۴
۱۹۵۳ ـ ۴	۴۴۳/۷۶۴	۸/۴۲۵/۶۲۲	۴۲۴/۴۴۵	۵/۴۲۴/۲۶۶
۱۹۵۴ ـ ۵	۴۹۰/۴۷۸	۱۰/۲۸۸/۱۷۱	۵۰۳/۲۲۶	۷/۲۲۵/۰۱۵
۱۹۵۵ ـ ۶	۵۰۷/۸۷۳	۸/۰۳۳/۷۲۶	۶۳۷/۱۳۲	۹/۱۲۵/۴۳۹
۱۹۵۶ ـ ۷	۴۶۳/۵۲۹	۷/۹۳۰/۶۹۰	۷۴۴/۸۷۶	۲۰/۹۸۱/۲۸۸
۱۹۵۷ ـ ۸	۴۳۶/۶۴۱	۸/۳۵۲/۹۲۲	۷۴۳/۷۸۴	۲۵/۱۲۹/۳۴۲
۱۹۵۸ ـ ۹	۴۴۵/۳۹۸	۷/۹۴۰/۶۱۵	۹۸۶/۰۹۲	۳۳/۴۵۸/۲۶۰
۱۹۵۹ ـ ۶۰	۳۹۷/۲۳۱	۷/۷۰۱/۰۱۷	۱/۲۰۱/۹۵۰	۴۱/۶۳۰/۱۳۵
۱۹۶۰ ـ ۱	۴۴۶/۳۰۷	۸/۳۵۹/۸۷۰	۱/۹۱۳/۵۱۴	۵۲/۶۵۷/۱۳۹
۱۹۶۱_۲(۱۳۴۰)	۵۵۱/۳۸۴	۹۱/۵۹۳/۴۵۰	۱/۶۱۹/۲۳۴	۴۷/۱۷۰/۷۰۷

اعداد را خودتان از هم‌دیگر تفریق کنید. من خجالت می‌کشم. و به جایش خبری نقل می‌کنم از مقدّمه‌ی مجلّه‌ی «بانک ملّی ایران» شماره‌ی ۲۵۴، به قلم آقای خوش‌کیش، از صاحب نظران بانکی:

«در ظرف مدّتی قریب ۳۲ سال فقط ۱۲ بانک با چند شعبه در ایران فعالّیت می‌کرد که پنج تای آن‌ها بانک تخصّصی بود. ولی از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۹(دوران حکومت دروازه‌های باز) فقط در ظرف سه سال ۱۴ بانک دیگر با چند تا شعبه و نماینده و کارگزار تأسیس شد... و کارشان پرداخت مزد به کارگران کارخانه‌های خارجی بود که جنسشان را ما خریداری می‌کردیم. لاجرم ظرف ۶ سال ۳۳ تا ۳۹ واردات ما از ۷ میلیارد ریال به ۵۲ میلیارد و ۶۰۰ میلیون ریال یعنی تقریباً ۸ برابر بالا رفت.»

از نظر منافع اقتصادی سازندگان ماشین ـ یعنی از نظر اقتصاد بین‌المللی(!) ـ ما هر چه دیرتر به ماشین و تکنیک دست بیابیم بهتر! «یونسکو» نیز همین را می‌گوید و عمل می‌کند، «اکافه» هم، «فائو» هم، خود سازمان ملل هم! و همه‌ی خرابی‌ها و نابسامانی‌های ما از همین یک نکته سرچشمه می‌گیرد. از این‌که در حوزه‌ی جهانی، ما را مجبور کرده‌اند به رعایت منافع اقتصادی سازندگان ماشین. اگر سیاست ما در این دو سه قرن اخیر تابعی بوده است از متغیّر غرب، به طور اعم، به این علّت است که اقتصاد ما در این مدّت تابع اقتصاد همان متغیّر بوده. گمان می‌کنم مثالی از این دست در مسأله‌ی نفت داده باشم. بگذریم از یکی دو سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ (حکومت دکتر مصدّق) که حتّی لوبیا هم بازار صادرات پیدا کرد. در آن زمان اصل کلّی اقتصادی، بر اداره‌ی مملکت بی هیچ چشم‌داشتی به در آمد نفت بود ـ و چه به‌جا بود ـ و این داستانی است که همیشه می‌توان از سر گرفت؛ ولی تا چرخ نفت می‌گردد، به اعتبار درآمدش و به اعتبار طفیلی‌پروری‌هایی که می‌کند وضع همین است که هست.[1] نفت را که غربی خودش استخراج می‌کند و خودش می‌پالاید و خودش می‌برد و خودش حساب می‌سازد و سالی مثلاً چهل میلیون لیره حقّ السهم ما را ـ به عنوان اعتباری برای خرید مصنوعات خودش، در بانک‌های خودش ـ به حساب ما می‌گذارد. ناچار ما مجبوریم که به ازای آن اعتبار فقط از همین «خودش» خرید کنیم؛ و این «خودش» کیست؟

۱ـ مراجعه کنید به جدول صفحه‌ی قبل.

چهل درصد امریکاست و اقمارش؛ چهل درصد انگلیس است و من تبع، و مابقی فرانسه‌ای یا هلندی و امثالهم. ما در مقابل این نفتی که آن‌ها می‌برند باید ماشین وارد کنیم و به دنبال ماشین، متخصّص و به دنبال متخصّص ماشین؛ متخصّص در لهجه‌شناسی و ادب و نقّاشی و مزقان! این است که «موریسون نودسون» هر چه می‌خواهد از امریکا وارد می‌کند، از بولدوزر تا سیم و پیچ و مهره، و «آجیب مینراریا» از ایتالیا و «جان مولم» جادّه‌ساز از انگلیس و «آنتروپوز» از فرانسه؛ و جالب‌تر معامله‌های زیرجُلی است که در این میان می‌شود. «جان مولم» افتضاح بالا آورده و بساطش را جمع کرده و رفته ولی وِل کُن که نیست و همین‌جور مشغول است؛ و کجا؟ در مجلّه‌ی «تایم» و برای رییس سازمان برنامه‌ای که پای او را به این ولایت باز کرد، همین‌جور تبلیغات می‌کند.[1] و رییس این جان مولم در تهران که بود؟ حضرت «پیتر اوری» مستشرق انگلیسی و فارسی‌دان و یک آدم بسیار دلربا و دوست داشتنی و معلّم السنه‌ی شرقیه(!) در دانشگاه «کمبریج» و «میشیگان»! در «کمبریج» رفتم دیدنش؛ زمستان ۱۳۴۱. خواسته بود ببینندم؛ و علیا مخدّره‌ی مهماندار، دیدارش را گذاشته بود جزو برنامه. یک نسخه از چاپ اوّل همین دفتر را زدم زیر بغلم و رفتم سراغش، که بفرما؛ و حرف و سخن و پذیرایی و ضمن دیگر مطالب، بِهش گفتم: می‌دانی حضرت! «ادوارد براون» که «ادواردبراون» شد، در

۱ـ مراجعه کنید به مجلّه‌ی تایم Time امریکا، شماره‌ی ۲۸ فوریه ۱۹۶۴. صفحه‌ی ۲۰، ستون آخر، در باره‌ی حضرت ابتهاج.

تهران رییس جان مولم نشد! ... گریه‌اش گرفت و در آمد که «او پول دار بوده است و ثروتمند و من فقیر بوده‌ام» و از این حرف‌ها که دیدم آدم‌ها در تمام دنیا به یک اندازه کوچک اند. آن‌وقت همین آدم، تازگی کتابی نوشته به اسم «ایران مدرن» و در آن، این‌جوری با ما طرف شده: «**اخیراً کتابی در آمده در باره‌ی بیماری غرب‌زدگی که دست بر قضا توقیفش کردند. آدم‌هایی که مثل نویسنده‌ی این کتاب فکر می‌کنند، شاید در میان ایرانیان تحصیل کرده اقلیّتی باشند؛ امّا تاریخ نشان داده است که هیچ نهضت روشنفکری را در ایران ــ گرچه هم که در آغاز کوچک باشد ــ نمی‌توان کاملاً ندیده گرفت.**»[1] بله حضرات این‌جوری مواظب امورند. یا کمپانی‌های فورد و راکفلر، بنیادهایی دارند فرهنگی و کمک‌هایی به این و آن می‌کنند برای نشر فرهنگ.

بسیار خوب. با تکیه به همین پول‌ها «بنیاد ایران» راه می‌افتد و بیمارستان و دانشگاه در شیراز می‌سازد؛ امّا بروید و ببینید چه تکیه‌گاهی برای اشرافیّت ساخته‌اند و چگونه بغل گوش حافظ و سعدی، زبان رسمی دانشکده‌ی ادبیّاتشان انگریزی است و چه رصدخانه‌ای برای مطالعه در حرکت قمرهای مصنوعی امریکا و چگونه از پیچ و مهره، تا دیگ و دیگبر و در و پیکر را یک قلم از امریکا وارد کرده‌اند! یا همین «فورد» و «راکفلر» پول می‌دهند به «فرانکلین» در تهران، تا کتاب‌های مدرسه‌ای را سر و سامانی

1- Modern Iran. By peter Avery- Ed. Ernest Benn-London 1965. P. 468

بدهد. بروید ببینید.[۱] چه کمپانی عظیمی ساخته‌اند و چه انحصاری در کار کتاب درسی درست کرده‌اند و چه‌طور گردن هر چه ناشر محلّی است شکسته‌اند! یا رفته بودیم فیروزآباد(در نوروز ۱۳۴۱ با مهندس سیحون و فرّخ غفّاری و مهندس مقتدر) و کازرون و شیراز به بیابان‌گردی. شنیدیم در شاپور کازرون حضرت «گیرشمن» دارد حفریّاتش را دنبال می‌کند. گفتیم برویم و سلامی و پرس و جویی. که نبود. یا اگر بود، خواب بود و راهمان نداد؛ ولی بر سر همان خرابه‌های شاپور کازرون، خیمه و خرگاهش برپا بود و همه جا انگ کنسرسیوم‌نفت و علاماتش بر چادرها و اجناس و ماشین‌ها بود و این یعنی چه؟ یعنی حفریّات باستان‌شناسی شاپور کازرون، زایده‌ی صنعت نفت! و این‌جوری می‌شود که حضرت گیرشمن می‌خواهد به ضرب دگنک، ثابت کند که خارک، پایگاه مسیحیّت بوده است و دیگر قضایا[۲]... بگذرم.

به همین ترتیب است که نفت می‌رود و در مقابلش ماشین می‌آید با همه‌ی متفرّعاتش. از مستشرق و متخصّص گرفته، تا فیلم و ادب و کتاب و نفع این بده بستان، عاید کیست؟ نخست، عاید کمپانی‌ها(که درآمد هر سرمایه‌ای

۱ـ مراجعه کنید به: «بلبشوی کتاب‌های درسی» در «سه مقاله‌ی دیگر» به همین قلم.
۲ـ مراجعه کنید به: «جزیره‌ی خارک» به همین قلم. و نیز به جزوه‌ای که «گیرشمن» در باره‌ی همین جزیره نوشته و اصلاً یادتان باشد که وجود نفت را در خوزستان یکی از همین نوع حضرات مستشرق = باستانشناس متوجّه شد. یعنی «دمرگان» فرانسوی که حتّی پیش از «دارسی» و به عنوان حفریّات در شوش به ایران آمده بود و نتیجه‌ی حفریّاتش را در مجلّه‌ی «معادن»! چاپ پاریس منتشر کرد که چه سر و صدایی و الخ... رجوع کنید به «پنجاه سال نفت در ایران» به قلم مصطفی فاتح.

که خارج از مملکت خودشان به‌کار بیندازند، از مالیات معاف است) و بعد عاید دلّال‌های واسطه؛ و این دلّال‌های واسطه که‌ها باشند؟ غیر از آن‌ها که شمردم، ماهیّتش را خودتان حدس بزنید...

به این طریق است که ما وزیر داریم و نماینده‌ی مجلس داریم و حکومت داریم و دولت‌هامان در دنبال همین بده بستان‌ها متزلزل می‌شوند و کابینه‌ها می‌آیند و می‌روند و سیاستمدارمان را غرب، همین‌جوری رهبری می‌کند؛ یا زیر پایش را می‌روبد؛ یا برایش به‌به می‌خواند. ناچار رجل سیاسی ما حق دارد که چشمش و گوشش بیش‌تر به دست و دهان «رویتر» باشد یا «یونایتدپرس» یا «تایم» تا به دهان اتاق بازرگانی تهران، یا کمیسیون هدف فرهنگی، یا انجمن شهر بیرجند. اگر چنین انجمنی در آن شهر باشد؛ و وقتی اقتصاد مملکت این‌چنین به دست دیگران بود و این دیگران، سازندگان ماشین بودند؛ روشن است که ما باید همیشه خریدار بمانیم و نیازمند باشیم. خوشبختانه هنوز قسط ماشین و تراکتور و بولدوزر تمام نشده است که خود ماشین، شکسته یا زنگ زده و کمپانی هم که بیش از پنج سال ضمانت نکرده [1]

۱ـ «فیلسوف لبنانی شارل مالک، رییس سابق مجمع ملل متّفق، سرمایه‌داران غربی را متّهم کرد که برای ملل در حال رشد، فقط وسایل مادّی در انبان خود دارند. هم او گفت که راه سد، دقّت در تکنیک و لبخند فرمانروایان، این است آن‌چه به ملل عقب مانده تحمیل می‌شود. ولی از فکر و آزادی و سعادت و حقیقت بشری هرگز خبری نیست. دنیایی از تکنیک دقیق، هدف اصلی آن‌هاست نه دنیایی لایق زندگی بشری. چه رسد به خدایی بودن آن.» ترجمه شده از صفحه‌ی ۷۷، همان مجلّه‌ی تایم ←

و جالب وقتی است که این نسبت یک‌جوری در یک جای عالم به هم می‌خورد. نخستین برگه‌های پرونده را مخبرهای یونایتدپرس و رویتر می‌سازند، بعد صدای صلیب سرخ درمی‌آید که مثلاً دو تا پرستارش زخمی شده، بعد خارجی‌های مقیم آن‌جا بار سفر می‌بندند، بعد پاپ روم دعا می‌کند که بلا از آن ناحیه برطرف شود، بعد نرخ، در بورس لندن و نیویورک به هم می‌خورد، بعد «تایمز» و «نیویورک تایمز» شروع می‌کنند به مقاله‌نگاری‌های دو پهلو و راه و چاه نشان دادن به عوامل محلّی؛ و بعد قطع رابطه‌ی سیاسی است؛ و بعد سربازان مزدور، خلیج فارس، یا آب‌های چین، یا در سواحل افریقا. ما این‌ها را بارها تجربه کرده‌ایم: در ملّی شدن نفت، در کانال سوئز، در کوبا، در کنگو، در ویتنام.

امّا انصاف باید داد که سیاست و اقتصاد ما هم در این میان، زیاد بی‌کاره نیست. متخصّصان غرب زده‌ی اقتصاد، می‌نشینند و بحث می‌کنند و مشاوران خارجی می‌آیند و می‌روند و یک مرتبه می‌بینی کارخانه‌ی سوار کردن جیپ و فیات، افتتاح می‌شود. یا کارخانه‌ی پلاستیک‌سازی یا باتری سازی ارتش که هنوز چند تن از امرای ارتش، بابت لفت و لیس‌هایش در زندان به سر می‌برند؛ و تازه این همه با چه افتخاراتی و چه تشریفاتی و نوار سه رنگ و قیچی و دم و دستگاه؛ امّا واقع امر چیست؟ این‌که دیگر صرف نمی‌کند

← آمریکا، شماره‌ی سپتامبر ۱۹۶۳، از گزارش مذاکرات «سیزدهمین کنفرانس بین‌المللی مدیریّت». این کنفرانس با شرکت ۴۲۰۰ نفر از ۸۴ مملکت در «مانهاتان» تشکیل شده بود.

که کمپانی، حتّی چیت و دبیت و باتری و آفتابه‌ی نشکن هم برای ما بفرستد. به صرفه‌ی خود اوست که فقط ماشین‌های سنگین را صادر کند و بعد این‌که کمپانی خارجی، اگر بتواند قطعات پراکنده‌ی یک ماشین را به صورت ابزار یدک صادر کند، حقوق گمرکی ارزان‌تری می‌دهد و خرج بسته‌بندی و حمل و نقلش ارزان‌تر می‌شود و بعد هم مزد سوار کردن همان قطعات در ولایتی مثل ایران، البتّه که ارزان‌تر است تا در اروپا یا امریکا. این است که کارخانه‌های سوار کردن جیپ و فیات و رادیو و باتری و دیگر صنایع واسطه‌ی بی ریشه در ممالک در حال رشد، چنین بازار گرمی یافته و البتّه فراموش نکنیم که برای یک مملکت عقب‌مانده، در هر حال این هم قدمی است؛ اگر نه قدمی صحیح و شمرده، دست کم با آن، پز که می‌توان داد و می‌توان آخر هر سال، گزارشی رسمی داد که بله امسال چند درصد به تعداد کارگران و چند درصد به سرمایه‌گذاری ملّی و چند درصد به سرمایه‌گذاری خارجی افزوده شده.[1] و دنبال همین حرف‌هاست که «سمینار»ها درست می‌کنیم، طرح و برنامه‌ی دوم و سوم می‌ریزیم و رفت و آمد مشاوران خارجی مدام است؛ امّا حقّ مطلب را بخواهید، این‌ها همه ضمایم صناعت غرب است و به هر صورت، سوار کردن یک ماشین، چیزی است در حدود تعمیرکاری. صنعت نیست. ساختن ماشین نیست.

۱ـ در جدول صفحه‌ی بعد، تعداد کارگران و مؤسّسات صنعتی و سرمایه‌ای که در آن‌ها کار می‌کند، آورده شده است. از صفحه ۴۰۵ «ایران آلمانا Iran-AlmanaG» سال ۱۹۶۳، چاپ تهران.

ولایات و استان‌ها	تعداد واحدهای صنفی	تعداد کارگران	سرمایه‌ها(به هزار ریال)
آذربایجان غربی	۱۵۲	۲۶۷۶ نفر	۹۰۲/۴۷۳ هزار ریال
کرمانشاه	۳۶۶	۴۰۶۲ نفر	۸۴۴/۳۷۳ هزار ریال
خوزستان	۲۷۲	۳۰۴۴ نفر	۱/۴۶۵/۰۲۵ هزار ریال
فارس	۳۴۷	۴۶۴۲ نفر	۱/۹۸۷/۸۳۱ هزار ریال
کرمان	۲۰۸	۱۹۶۳ نفر	۶۸۲/۰۹۳ هزار ریال
خراسان	۸۴۳	۱۱۰۶۹ نفر	۳/۲۸۷/۰۸۷ هزار ریال
اصفهان	۸۹۹	۲۴۰۰۶ نفر	۵/۸۴۲/۸۳۸ هزار ریال
سیستان و بلوچستان	۸۹	۳۰۴ نفر	۶۲/۰۱۰ هزار ریال
تهران	۲۸۴۴	۴۸۵۵۶ نفر	۲۲/۲۹۷/۲۷۴ هزار ریال
گیلان	۸۵۶	۷۶۵۹ نفر	۲/۸۰۲/۲۳۳ هزار ریال
مازندران	۸۸۳	۱۶۵۰۴ نفر	۴/۶۲۱/۱۸۹ هزار ریال
آذربایجان شرقی	۳۹۳	۶۲۲۹ نفر	۷۲۸/۳۶۳ هزار ریال
جمع کل	۸۱۵۶	۱۳۰/۷۱۴ نفر	۴۵/۵۱۳/۷۸۹ هزارریال

یعنی نسبت کارگران به جمع کل جمعیت مملکت ۱۳۰/ هزار نفر است در مقابل ۲۰ میلیون!

به خصوص در نظر داشته باشیم که اگر احتیاج به برنامه‌ی دوم و سوم هست و بانک بین‌المللی فشار می‌آورد و افکار عمومی ملل غرب(!) یعنی مدیران کمپانی‌ها وقتی به حکومتی در ایران رضایت می‌دهند که آن حکومت، برنامه‌های ظاهراً مدوّن‌تر و عریض‌تر و عریض و طویل‌تر و ملمّع‌تر داشته باشد؛ بیش‌تر به این علّت است که صناعت غرب، باید بداند که در هفت

ساله‌ی آتی، یا در پنج ساله‌ی آینده، بازار ایران پذیرنده‌ی چه مقدار از مصنوعات آن‌هاست و به عنوان خریدار، چه تحمّلی دارد و چه گنجایشی. کار آن‌ها که مثل ما یلخی نیست. طبق نقشه است و همه می‌دانیم که محصول اضافی، بحران می‌آورد و غول بی‌کاری را جان می‌دهد و خطر تغییر رژیم را در همان ولایت، تشدید می‌کند و آخر حضرت دوگل آرزوها دارد.[1] و جناب مک‌میلن، هنوز به بازنشستگی نرسیده است و پرزیدنت کندی هم در بحبوحه‌ی شباب است.

به هر صورت غرب باید بداند که این مشتری سر به زیر و آرام را در مدّت برنامه‌ی سوم، چه‌قدر می‌تواند بدوشد و چند درصد بیش‌تر از حق‌السهم نفتش را نگه دارد و به ازایش، یخچال و رادیو و دیگ زودپز بفرستد؛ و تازه می‌دانیم که ناظر اصلی بر همه‌ی آن کمیسیون‌ها و سمینارها و مشاوره‌های فرهنگی و صنعتی، مشاوران غربی‌اند[2]؛ با مقاصد معیّن و غرض‌های مشخّص. بی‌طرفی یا بلند نظری مشاوران سازمان ملل و یونسکو را به رخ من نکشید که کمپانی طلا و الماس کنگو، حتّی برای رییس فقیدشان «هامرشولد» تره هم خرد نکرد. دیدیم که این سازمان محترم، چگونه در آن‌جا مدافع منافع همین کمپانی‌های طلا و الماس بلژیک و انگلیس از آب در آمد.

البتّه که در این سمینارها و کمیسیون‌های برنامه، ایرانی‌ها هم شرکت

۱ـ به خاطرتان باشد که چاپ اوّل این دفتر در مهر ۱۳۴۱ منتشر شد.

۲ـ آمار رسمی که ندارم، ولی شایع است که الآن(۱۳۴۱) ۳۰ هزار کارشناس و مهندس متخصّص خارجی در این مملکت مشغول خدمتند.

دارند؛ یعنی زبده‌ی روشنفکران ما. زبده‌ی غرب‌زدگان ما. امّا به چه صورت؟ خیلی عذر می‌خواهم اگر جسارتی می‌شود؛ امّا اغلب شرکت کنندگان ایرانی در این سمینارهای برنامه، گمان نمی‌کنم هرگز از مرز دیلماجی گذر کنند. چرا که اگر گذر کنند و نظری پیش خود بدهند، اوّلاً پذیرفته نیست و ثانیاً حق نشست و برخاست با بزرگان را از ایشان خواهد گرفت.

به این طریق اگر سیاست و اقتصاد ما آن چنان که دیدیم، دنباله‌روی سیاست و اقتصاد غرب است، به این دلیل هم هست که اغلب روشنفکران ما ـ آن دسته‌ای که به دستگاه رهبری مملکت پا باز کرده‌اند ـ در آخرین تحلیل و به عنوان بزرگ‌ترین مأموریّت وجدانی و نفسانی دیلماجان مستشاران غربی‌اند. گزارندگان و برگردانندگان آرا و مقاصد ایشانند. آخر مگر ما خود نمی‌دانیم که چند تا ده کوره داریم و چه‌قدر زمین قابل کشت و چه‌قدر رودخانه‌ی هرز و چند هزار قنات بایر و چندین هزار آدم بی‌کار و بی‌سواد یا بی‌مدرسه و بهداشت؟[1] این‌که دیگر دم به دم دست به دامان مشاور و مستشار

۱ـ به عنوان مثال چند رقم آماری می‌آورم. در وضع فعلی(۱۳۴۱) از نظر بهداشت به جای ۹۵۰۰ پزشک مورد احتیاج، ۵۹۱۵ نفرش را داریم و به جای ۳۸ هزار ماما و پزشکیار، فقط هزار نفر و به جای ۱۹۰ هزار تخت در بیمارستان‌ها، فقط ۱۹ هزار تخت داریم و در فرهنگ به جای ۹۵۰۰ دبیر لیسانسیه در رشته‌های مختلف، فقط ۴۳۰۰ نفر داریم و از ۵۰ هزار آبادی مملکت، فقط(دست بالا را که بگیری) ۷ یا ۸ هزارتاشان مدرسه دارند و خبر جالب این است که با این همه فقر فرهنگی، در سال ۱۳۴۲ تمام دانشسراهای عالی و مقدّماتی مملکت را بستند؛ به این عنوان که شبانه ←

خارجی شدن ندارد و کاش این دست به دامانی، گِرِهی از کارمان می‌گشود. کاش روزی می‌رسید که از این خیل مستشاران و مشاوران بی‌نیاز می‌شدیم.

امروز با تکیه به همین روشنفکران غرب‌زده‌ی شرکت کرده در حکومت است که نمایندگان سیاست غرب و گروه مستشاران، با ما هنوز همان رفتاری را دارند که سفرای انگلیس و روس با اتابک و امیر کبیر داشتند. تازه اگر روشنفکر غرب زده‌ی ما لایق مقایسه با آن دو بزرگوار باشد. منتها اگر در آن روزگار، فقط سفرا بودند که القای رأی می‌کردند، حالا مستشاران خیل‌خیل‌اند و اگر در آن دوران‌ها فقط اتابک و امیر کبیر طرف القا بودند که هر کدام پیرمرد دنیا دیده‌ای بودند، نشسته بر سر تجربه‌ای از عمر و سنّت و ملاک‌های شرقی خود و پا بر زنجیر معتقدات و رسوم و آداب این‌طرف عالم، حالا طرف مصاحبه یا طرف القای مستشاران غربی، گروه روشنفکران غرب‌زده‌اند که نه اس و قس اتابک و امیرکبیر را دارند و نه حتّی غَرضه‌ی حاج میرزا آغاسی را که نمی‌دانم چرا به غلط، به بی‌عرضگی معروف شده است.[1]

این‌چنین است که بر ملّتی حکومت می‌شود. ملّتی رها شده به تقدیر ماشین و با رهبری روشنفکران غرب‌زده و به دست این سمینارها و کنفرانس‌ها و برنامه‌های دوم و سوم و با تکیه به کمک‌های «بلاعوض» و با آن

← روزی‌ها خرج زاید است و الخ... به این طریق ۴۲ دانشسرا در سراسر مملکت بسته شد.

۱ـ عبدالله مستوفی در «شرح زندگانی من» (صفحات ۴۵ تا ۵۰) از این پیرمرد دفاع کرده است و نشان داده که غرض‌ورزی «قائم مقام» باعث این شهرت بوده.

سرمایه‌گذاری مسخره در صنایع بی ریشه‌ی واسطه.

از تقدیر ماشین، به اندازه‌ی کافی سخن رفت. اکنون ببینیم این رهبران قوم ـ این روشنفکران غرب‌زده ـ چگونه جنمی هستند. درست است که حکم کلّی خواهد رفت، ولی شما خود آن‌ها را که استثنایند کنار بگذارید.

۹
خری در پوست شیر، یا شیر علم؟

آدم غرب‌زده‌ای که عضوی از اعضای دستگاه رهبری مملکت است، پا در هواست. ذرّه‌ی گردی است معلّق در فضا. یا درست هم‌چون خاشاکی بر روی آب. با عمق اجتماع و فرهنگ و سنّت رابطه‌ها را بریده است. رابطه‌ی قدمت و تجدّد نیست. خطّ فاصلی میان کهنه و نو نیست. چیزی است بی‌رابطه با گذشته و بی‌هیچ درکی از آینده. نقطه‌ای در یک خط نیست؛ بلکه یک نقطه‌ی فرضی است بر روی صفحه‌ای، یا حتّی در فضا. عین همان ذرّه‌ی معلّق. لابد می‌پرسید پس چگونه به رهبری قوم رسیده است؟ می‌گویم به جبر ماشین و به تقدیر سیاستی که چاره‌ای جز متابعت از سیاست‌های بزرگ ندارد. در این سوی عالم و به خصوص در مالک نفت‌خیز، رسم بر این است که هر چه سبک‌تر است، روی آب می‌آید. موج حوادث در این نوع مخازن نفتی، فقط خس و خاشاک را روی آب می‌آورد. آن قدر قدرت ندارد که کف دریا را لمس کند و گوهر را به کناری بیندازد؛ و ما در این غرب‌زدگی و دردهای ناشی از آن،با همین سرنشینان بی‌وزن و وزنه‌ی موج حوادث سر و کار داریم. بر مرد عادی

کوچه که حرجی نیست و حرفش شنیده نیست و گناهی بر او ننوشته‌اند. او را به هر طریق که بگردانی، می‌گردد. یعنی به هر طریق که تربیت کنی، شکل می‌گیرد[1] و اصلاً اگر راستش را بخواهید، چون این مرد کوچه در سرنوشت خود مؤثّر نیست؛ یعنی برای تعیین سرنوشت او سخنی از او نمی‌پرسیم و مشورتی با او نمی‌کنیم و به جایش همه از مستشاران و مشاوران خارجی می‌پرسیم؛ کار چنین خراب است و چنین گرفتار رهبران غرب‌زده‌ایم که گاهی درس هم خوانده‌اند، فرنگ و امریکا هم بوده‌اند و کاش سر و کارمان در دستگاه رهبری مملکت، تنها با همین فرنگ رفته‌ها و درس خوانده‌ها بود. در حالی که چنین هم نیست و این‌طور که من می‌بینم و سربسته می‌گویم به اقتضای همان چه گذشت، در ولایات این سوی عالم، رسم بر این شده است که از هر صنف و دسته‌ای، لومپن (Lumpen)ها به روی کارند. یعنی وازده‌ها بی‌کاره‌ها؛ بی‌اراده‌ها. بی‌اعتبارترین بازرگانان، گردانندگان بازار و اتاق تجارتند بی‌کاره‌ترین فرهنگیان، مدیران فرهنگند؛ ورشکسته‌ترین صرّاف‌ها، بانک دارند؛ بی‌بخارترین یا بخو بریده‌ترین افراد، نمایندگان مجلس‌اند؛ راه

۱ـ به من ایراد کرده‌اند که چرا در این دفتر مبارزه‌ی مردم را در وقایع سیاسی ندیده گرفته‌ای، از مشروطیّت تا به امروز. من این مبارزه را ندیده نگرفته‌ام. به سکوت از آن درگذشته‌ام. چرا که اگر رهبری این همه مبارزه (با تمام ضایعاتش از حبس و کشتار و تبعید) درست بود، حال و روزمان اکنون بهتر از این‌ها بود. و البتّه که در این همه شکست حرجی بر مردم نیست، رهبری غلط این مبارزه‌هاست که چنین عواقبی بار آورده.

نیافته‌ترین کسان، رهبران قوم‌اند. گفتم که شما خود هر که را استثناست، کنار بگذارید. حکم کلّی در این دیار بر پر و بال دادن به بی ریشه‌هاست، به بی‌شخصیّت‌ها. اگر نگوییم به رذل‌ها و رذالت‌ها. آن‌که حق دارد و حق می‌گوید و درست می‌بیند و راست می‌رود، در این دستگاه جا نمی‌گیرد. به حکم تبعیّت از غرب، کسی باید در این‌جا به رهبری قوم برسد که سهل العنان است، که اصیل نیست، اصولی نیست؛ ریشه ندارد؛ پا در زمین این آب و خاک ندارد. به همین مناسبت است که رهبر غرب‌زده‌ی ما بر سر موج می‌رود و زیر پایش سفت نیست و به همین علّت وضعش هیچ روشن نیست. در مقابل هیچ مسأله‌ای و هیچ مشکلی نمی‌تواند وضع بگیرد. گیج است. هر دم در جایی است. از خود اراده ندارد. مطیع همان موج حادثه است. با هیچ چیز در نمی‌افتد. از بغل بزرگ‌ترین صخره‌ها به تملّق و نرمی می‌گذرد. به همین مناسبت هیچ بحرانی و حادثه‌ای خطری به حال او ندارد. این دولت رفت دولت بعدی. در این کمیسیون نشد در آن سمینار. در این روزنامه نشد در تلویزیون. در این اداره نشد، در آن وزارتخانه. کار سفارت نگرفت. وزارت.

این است که هزاری هم که وضع برگردد و ظاهراً حکومت‌ها بروند و بیایند، باز همان رهبر غرب‌زده را می‌بینی که مثل کوه احد بر جای خود نشسته. این رهبر غرب زده آب زیر کاه هم هست. چون به هر صورت می‌داند که کجای عالم به سر می‌برد. می‌داند که نفس نمی‌توان کشید. می‌داند که باد هر دم از سویی است؛ و بی آن‌که قطب نما داشته باشد، می‌داند که جذبه‌ی قدرت به کدام سمت است. این است که همه جا هست، در حزب، در اجتماع

در روزنامه، در حکومت، در کمیسیون فرهنگی، در مجلس، در اتحادیه‌ی مقاطعه‌کاران؛ و برای این‌که همه‌جا باشد، ناچار با همه باید باشد؛ و برای این‌که با همه باشد، ناچار باید مردم‌دار و مؤدّب باشد، کلّه خری نکند، سر به زیر و پا به راه باشد؛ آرام باشد؛ ضدّ «پرخاشگری» هم مقاله بنویسد؛[1] از فلسفه هم بی اطّلاع نباشد و از آزادی هم سخن بگوید؛ و به همین علّت‌ها هم شده ـ یا برای خودنمایی هم که شده ـ گاهی به دلش برات می‌شود که شخصیّتی نشان بدهد و کاری بکند؛ امّا چون همراه با موج حادثه است، تا می‌آید بجنبد کار از کار گذشته است و او درمانده؛ و تازه همین خود، درسی می‌شود برای او که بار دیگر کوچک‌ترین عرض وجودی هم نکند.

آدم غرب‌زده، هُرهُری مذهب است. به هیچ چیز اعتقاد ندارد؛ امّا به هیچ چیز هم بی اعتقاد نیست. یک آدم التقاطی است؛ نان به نرخ روزخور است همه چیز برایش علی السویّه است؛ خودش باشد و خرش از پل بگذرد، دیگر بود و نبود پل هیچ است. نه ایمانی دارد، نه مسلکی، نه مرامی، نه اتعقادی، نه به خدا یا به بشریّت؛ نه در بند تحوّل اجتماعی است و نه در بند مذهب و لامذهبی؛ حتّی لامذهب هم نیست، هُرهُری است. گاهی به مسجد هم می‌رود، همان‌طور که به کلوپ می‌رود، یا به سینما؛ امّا همه جا فقط تماشاچی است. درست مثل این‌که به تماشای بازی فوتبال رفته؛ همیشه کنار گود است. هیچ وقت از خودش مایه نمی‌گذارد. حتّی به اندازه‌ی نم اشکی، در مرگ

۱ـ رجوع کنید به مجلّه‌ی سخن، خرداد ماه سال ۱۳۴۰.

دوستی، یا توجّهی در زیارتگاهی، یا تفکّری در ساعات تنهایی و اصلاً به تنهایی عادت ندارد، از تنها ماندن می‌گریزد و اصلاً چون از خودش وحشت دارد، همیشه در همه جا هست؛ البتّه رأی هم می‌دهد. اگر رأیی باشد ـ و به خصوص اگر رأی دادن مد باشد ـ امّا به کسی که امید جلب منفعت بیش‌تری به او می‌رود، هیچ وقت از او فریادی یا اعتراضی یا امّایی یا چون و چرایی نمی‌شنوی. سنگین و رنگین و با طمأنینه‌ای در کلام، همه چیز را توجیه می‌کند و خودش را خوشبین جا می‌زند.

آدم غرب‌زده، راحت‌طلب است، دم را غنیمت می‌داند و نه البتّه به تعبیر فلاسفه. ماشینش که مرتّب بود و سر و پُزش، دیگر هیچ غمی ندارد. اگر در عهد بوق «غم فرزند و نان و جامعه و قوت» سعدی را باز می‌داشت، از سیر در ملوک، او که سرش به آخور خودش گرم است، جز به خودش به کسی نمی‌رسد. درد سر برای خودش نمی‌تراشد و به راحتی، شانه هایش را بالا می‌اندازد و چون کار خودش حساب کرده است و چون هر قدمی را که از روی حسابی برمی‌دارد و هر کاری را نتیجه‌ی معادله‌ای می‌داند، کاری به کار دیگران ندارد چه رسد که در غمشان باشد.

آدم غرب‌زده، معمولاً تخصّص ندارد، همه کاره و هیچ کاره است؛ امّا چون به هر صورت درسی خوانده و کتابی دیده و شاید مکتبی، بلد است که در هر جمعی، حرف‌های دهن پر کن بزند و خودش را جا کند. شاید هم روزگاری تخصّصی داشته؛ امّا بعد که دیده است در این ولایت تنها با یک تخصّص نمی‌توان خر کریم را نعل کرد، ناچار به کارهای دیگر هم دست زده است. عین

پیرزن‌های خانواده که بر اثر گذشت عمر و تجربه‌ی سالیان، از هر چیزی مختصری می‌دانند و البتّه خاله زنکی‌اش را.

آدم غرب‌زده، هم از هر چیزی مختصر اطّلاعی دارد، منتها غرب‌زده‌اش را. باب روزش را. که به درد تلویزیون هم بخورد. به درد کمیسیون فرهنگی و سمینار هم بخورد. به درد روزنامه‌ی پر تیراژ هم بخورد. به درد سخنرانی در کلوپ هم بخورد.

آدم غرب‌زده، شخصیّت ندارد. چیزی است بی اصالت. خودش و خانه‌اش و حرف‌هایش، بوی هیچ چیزی نمی‌دهد. بیش‌تر نماینده‌ی همه چیز و همه کس است. نه این‌که «کوسمو پولیتن» باشد، یعنی دنیای وطنی، ابداً. او هیچ جایی است. نه این‌که همه جایی باشد، ملغمه‌ای است از انفراد بی شخصیّت و شخصیّت خالی از خصیصه. چون تأمین ندارد، تقیه می‌کند و در عین حال که خوش تعارف است و خوش برخورد است، به مخاطب خود اطمینان ندارد و چون سوء ظن بر روزگار ما مسلّط است، هیچ وقت دلش را باز نمی‌کند. تنها مشخّصه‌ی او که شاید دستگیر باشد و به چشم بیاید، ترس است؛ و اگر در غرب، شخصیّت افراد، فدای تخصّص شده است، این‌جا آدم غرب‌زده، نه شخصیّت دارد نه تخصّص؛ فقط ترس دارد. ترس از فردا، ترس از معزولی؛ترس از بی نام و نشانی، ترس از کشف خالی بودن انبانی که به عنوان مغز، روی سرش سنگینی می‌کند.[1]

۱ـ در تأیید این مطالب، رجوع کنید به «ایران را از یاد نبریم» به قلم دوست عزیزم محمّد علی اسلامی ندوشن از انتشارات مجلّه‌ی یغما، اسفند ۱۳۴۰.

آدم غـرب‌زده، قـرتی است.[۱] زن صـفت (افـمینه = Effemine) است. بـه خودش خیلی می‌رسد، به سر و پزش خیلی ور می‌رود؛ حتّی گاهی زیر ابـرو برمی‌دارد؛ به کفش و لباس و خانه‌اش خیلی اهمیّت می‌دهد؛ همیشه انگار از لای زرورق باز شده است، یا از فلان «مزون» فرنگی آمده؛ ماشینش هر سال به سیستم جدید در می‌آید و خانه‌اش که روزگاری ایوان داشت و زیرزمین داشت و حوض خانه و سرپوشیده و هشتی، حالا هر روزی شبیه به یک چیز است. یک روز شبیه ویلاهای کنار دریاست، با پنجره‌های بزرگ و سرتاسری و پر از چراغ‌های «فلورسنت»[۲]. یک روز شکل کاباره‌هاست؛ زرق و بـرق دارد و پـر از «تابوره» روز دیگر هر دیواری یک رنگ است و تپه‌تپه مثلّث‌های از همه رنگ همه‌ی سطوح را پوشانده. یک گوشه رادیوگرام «های فیدلیتی»، گوشه‌ی دیگر تلویزیون، گوشه‌ی دیگر پیانو برای دختر خـانم، گـوشه‌ی دیـگر بـلندگوهای

۱ـ در باره‌ی این قرتی‌گری یا فکلی مآبی، رجـوع کـنید بـه هـمان «تسـخیر تـمدّن فرنگی» به قلم سیّد فخرالدین شادمان، چاپ تهران، ۱۳۳۶ که اشاره کردم.

۲ـ توجّه کنید به این یکی دو جمله که از یک اعلان رنگی بلند بالا در روزنـامه‌ی اطّلاعات (۱۹ اردیبهشت ۱۳۴۲، صفحه‌ی ۱۲) برداشته‌ام؛ در باره‌ی فلان شهر تازه ساز و محاسنش. در حومه‌ی تهران:

« ... مکانیسم مخصوص و مزایای شگفت‌انگیز این شهر کوچک حقیقتاً گوشه‌ای از سبک معماری اروپا یا امریکا را به داخل کشور ما انتقال داده. ویلاهای مدرن این شهر ییلاقی... شیفتگان تمدّن غرب (کذا) و پرورش یافتگان آن‌جا را فریفته‌ی خود می‌سازد، به طوری که همیشه احساس خواهند کرد که در اروپا یا امـریکا زنـدگی می‌کنند...» از این گویاتر هم می‌شود؟

«استره‌ئوفونیک» ... و آشپزخانه و دیگر سوراخ سمبه‌ها هم که پر است از فرگاز و رختشوی برقی و از این خرت و خورت‌ها.

به این طریق آدم غرب‌زده، وفادارترین مصرف کننده‌ی مصنوعات غربی است. اگر یک روز صبح برخیزد و بداند که هر چه سلمانی و خیّاطی و واکسی و تعمیرگاه است بسته شده، دق می‌کند و رو به قبله دراز می‌کشد؛ گرچه نمی‌داند قبله کدام سمت است. وجود این همه مشاغل و آن همه مصنوعات فرنگی که برشمردم، برای او از وجود هر مدرسه و مسجد و بیمارستان و کارخانه‌ای ضروری‌تر است. به خاطر اوست که چنین معماری بی اصل و نسبی داریم[1] و چنین شهرسازی قلّابی‌ای؛ به خاطر اوست که خیابان‌های شهرها و چهارراه‌هایش با نور وقیح فلورسنت و نئون به صورت آرایشگاه‌ها در آمده است؛ به خاطر اوست که کتاب طبّاخی راه شکم به اسم «راه دل[2]» از چاپ درمی آید، پر از شرح و تفصیل همه‌ی خوراک‌های پر خامه و پر گوشت که در چنین هوای خشک و گرمی اصلاً نمی‌توان لب زد. غذاهایی که فقط مجوّزی است برای مصرف کردن کوره‌های گازسوز فرنگ‌ساز... و به خاطر اوست که

۱ـ رفته بودیم برای دوستی خانه‌ای بخریم. در «دروس». خانه‌ای بود عیناً کپیه شده از روی کلیسایی که «کوریوزیه» به سبک مدرن ساخته و به اسم «نتردام دوهو» (Noter-dame duHout) معروف است. فقط برجش را کم داشت. امّا با همان سوراخ سمبه‌ها و همان طاق و الخ...

۲ـ کتابی است پر زرق و برق و خیلی هم گران. به قلم یا ترجمه‌ی خانم یوسفی، ابن سینا.

طاق بازارها را خراب می‌کنند[1] و به خاطر اوست که تکیه‌ی دولت ویران می‌شود.[2] به خاطر اوست که مجلس سنا به آن هیولایی ساخته می‌شود؛ و هم از این دست است اگر نظامی‌ها آن قدر زرق و برق دارند و روی سینه‌شان و دوششان و به واکسیل بندهاشان به اندازه‌ی یک دکّان خرّازی جنس آویخته است.

آدم غرب‌زده، چشم به دست و دهان غرب است. کاری ندارد که در دنیای کوچک خودمانی، در این گوشه از شرق چه می‌گذرد. اگر دست بر قضا اهل سیاست باشد، از کوچک‌ترین تمایلات راست و چپ حزب کارگر انگلیس خبر

۱ـ مراجعه کنید به «چند کلمه با مشّاطه‌ها» به همین قلم در مجلّه‌ی اندیشه و هنر آبان ۱۳۳۷. و در همین زمینه است مقاله‌ی «کاروانسرای صفوی اصفهان را چگونه خراب کردند؟» به قلم عبدالحسین سپنتا در شماره‌ی فروردین ۱۳۴۲، مجلّه‌ی «ارمغان».
علاوه بر این‌ها سرور عزیزم، تقی فداکار نقل می‌کرد از خاطرات کودکی‌اش که شاهد بوده که چگونه «منار شهرستان» را که در اصفهان سر راه یزد کنار زاینده رود بود و مناری بود دو پلّه‌کانه و با چه تفاصیلی و چه اهمّیّتی از نظر تاریخ و معماری، چگونه در اوایل دوره‌ی رضا شاهی خراب کردند که با آجرش در خرابه‌ی باغ فرح آباد اصفهان سربازخانه بسازند. و این کار به دستور که؟ به دستور ژنرال «گلوروپ» سوئدی که در آن زمان رییس قشونی یا همچه چیزها شده بود در اصفهان. می‌گفت منار را از یک طرف شمع زدند و پای همان طرف را خالی کردند. و بعد لحاف پیچیدند به پای تیرهای شمع و نفت زدند و آتش دادند و تیرها که سوخت منار از همان طرف خوابید و خلاص!
۲ـ دنباله‌ی همان «هر که آمد عمارتی نو ساخت» و به ابتکار مهندس فروغی‌ها. تازه نه بر جایش، بلکه خیلی آن طرف ترش بانک ملّی بازار را بسازند.

دارد و سناتورهای امریکایی را بهتر از وزرای حکومت مملکت خودش می‌شناسد و اسم و رسم مفسّر «تایم» و «نیوزکرونیکل» را از اسم و رسم پسر عمّه‌ی دور افتاده‌ی خراسانی‌اش بهتر می‌داند و از بشیر نذیر، راستگوترشان می‌پندارد و چرا؟ چون این همه، در کار مملکت او مؤثّرترند از هر سیاستمدار یا مفسّر، یا نماینده‌ی داخلی و اگر اهل ادب و سخن باشد، فقط علاقه‌مند است که بداند برنده‌ی امسال نوبل که بود، یا «گونکور» و «پولیتزر» به که تعلّق گرفت؛ و اگر اهل تحقیق است، دست روی دست می‌گذارد و این همه مسایل قابل تحقیق را در مملکت ندیده می‌گیرد و فقط در پی این است که فلان مستشرق، در باره‌ی مسایل قابل تحقیق او چه گفت و چه نوشت؛ امّا اگر از عوام الناس است و اهل مجلّات هفتگی و رنگین نامه‌ها که دیده‌ایم، چند مرده حلّاج است.

به هر صورت، اگر یک وقتی بود که با یک آیه‌ی قرآن، یا یک خبر منقول به عربی، همه‌ی دهانمان بسته می‌شد و هر مخالفی سر جایش می‌نشست حالا در هر باب نقل یک جمله از فلان فرنگی، همه‌ی دهان‌ها را می‌بندد و در این زمینه، کار به چنان افتضاحی کشیده است که پیشگویی فال‌بینان و ستاره‌شناسان غربی، یک مرتبه همه‌ی دنیا را به جنب و جوش در می‌آورد و به وحشت می‌اندازد. حالا دیگر وحی مُنْزل از کتاب‌های آسمانی، به کتاب‌های فرنگی نقل مکان کرده است؛ یا به دهان مخبر رویتر و یونایتد پرس و الخ... این کمپانی‌های بزرگ، سازندگان اخبار جعلی و غیر جعلی! درست است که آشنایی با روش علمی و اسلوب ماشین‌سازی و تکنیک و اساس فلسفه‌ی

غرب را فقط در کتاب‌های فرنگی و غربی می‌توان جست؛ امّا یک غرب‌زده که کاری به اساس فلسفه‌ی غرب ندارد؛ وقتی هم بخواهد از حال شرق خبری بگیرد، متوسّل به مراجع غربی می‌شود و از این‌جاست که در ممالک غرب‌زده، مبحث شرق‌شناسی (که به احتمال قریب به یقین انگلی است بر ریشه‌ی استعمار روییده) مسلّط بر عقول و آراست و یک غرب‌زده، به جای این‌که فقط در جست و جوی اصول تمدّن غرب به اسناد و مراجع غرب رجوع کند، فقط در جست و جوی آن‌چه غیر غربی است، چنین می‌کند. مثلاً در باب فلسفه‌ی اسلام، یا در باره‌ی آداب جوکی‌گری هندوها، یا در باره‌ی چگونگی انتشار خرافات در اندونزی، یا در باره‌ی روحیّه‌ی ملّی در میان اعراب... و در هر موضوع شرقی دیگر، فقط نوشته‌ی غربی را مأخذ و ملاک می‌داند.

این‌جوری است که آدم غرب‌زده، حتّی خودش را از زبان شرق‌شناسان می‌شناسد! خودش ـ به دست خودش ـ خودش را شیئی فرض کرده و زیر میکروسکپ شرق‌شناس نهاده و به آن‌چه او می‌بیند، تکیه می‌کند، نه به آن‌چه خودش هست؛ و احساس می‌کند و می‌بیند و تجربه می‌کند و این دیگر زشت‌ترین تظاهرات غرب‌زدگی است.[1] خودت را هیچ بدانی و هیچ بینگاری و

۱ـ به عنوان تازه‌ترین نمونه در این باره مراجعه کنید به مقاله‌ی «در محضر عارف ایرانی» به قلم «یان ریپکا»، در شماره‌های اوّل تا سوم مجلّه‌ی «راهنمای کتاب» فروردین تا خرداد ۱۳۴۲. مقاله‌ای است پر از تجلیل در کشف شیخ شمس العرفا و کراماتش و الخ... و یادتان باشد که این حضرت «یان ریپکا» به عنوان مترجم، دنبال ←

اعتماد به نفس و به گوش و به دید خود را از دست بدهی و اختیار همه‌ی حواس خودت را بدهی به دست هر قلم به دست درمانده‌ای که به عنوان شرق‌شناس، کلامی گفته یا نوشته! و اصلاً من نمی‌دانم این شرق‌شناسی، از کی تا به حال «علم» شده است؟ اگر بگوییم فلان غربی، در مسایل شرقی زبان‌شناس است، یا لهجه‌شناس، یا موسیقی‌شناس، حرفی. یا اگر بگوییم مردم‌شناس است و جامعه شناس است، باز هم تا حدودی، حرفی؛ ولی شرق‌شناس به طور اعم یعنی چه؟ یعنی عالِم به کلّ خفیّات در عالم شرق؟ مگر در عصر ارسطو به سر می‌بریم؟ این را می‌گویم انگلی روییده بر ریشه‌ی استعمار؛ و خوش‌مزه این است که این شرق‌شناسی وابسته به «یونسکو» تشکیلاتی هم دارد و کنگره‌ای دو سال یا چهار سال یک بار و اعضایی و بیا و برویی و چه داستان‌ها... بدبختی این‌جاست که رجال معاصر ما، به خصوص آن‌ها که در سیاست و ادب، هر دو دست دارند(و دست بر قضا این هم خود یکی از مشخّصات سیاست و سیاستمداری در ممالک غرب‌زده است که سیاستمداران، اغلب از ادبا هستند. از ادبایی ریش و سبیل‌دار و به همین مناسبت، عکس قضیّه هم درست در آمده، یعنی هر سیاستمدار پیشوایی،باید کتاب هم بنویسد. اغلب نم کردگان، همین مستشرق‌های غربی اند. چون روزگاری شاگرد مکتب، یا محضر آن استاد بوده‌اند. مستشرقی که چون در ولایت غربی خودش هیچ تخصّصی نداشته و از هر فن و حرفه و

← متخصّص‌های چک(اشکودا) در دوره‌ی بیست ساله به ایران آمد و بعدها تاریخ ادبیّاتی هم برای ما نوشت!

تکنیک و ذوقی بی بهره بوده و به این مناسبت، با آموختن یک زبان شرقی، به خدمت مخفی یا علنی وزارت خارجه‌ی مملکت خود درآمده و بعد به دنبال ماشین ساخت فرنگ، یا به عنوان پیش قراول آن و همراه متخصّصان فنّی به این سوی عالم صادر شده تا ضمن فروش مصنوعات فرنگی، شعری هم دلی‌دلی بشنود و دل این خریدار وفادار، خوش بشود که «بله دیدی؟ شنیدی؟ فلانی چه فارسی خوب حرف می‌زد!» این‌جوری است که مستشرق‌ها داریم، با کتاب‌ها و تتبّعات و حفریّات و شعرشناسی‌ها و موسیقی‌دانی‌ها... آن‌وقت در این گرم بازار نیاز به تحوّل ماشینی، مستشرق فرنگی چه می‌کند؟ می‌آید و شرح بر ملّاصدرا می‌نویسد، یا رأی در باره‌ی اعتقاد یا عدم اعتقاد به امام عصر می‌دهد؛ یا در مناقب شیخ پشم الدین کشکولی، تحقیق می‌کند. آن‌وقت به این آرا، نه تنها هر غرب‌زده‌ای در هر جا استناد می‌کند، بلکه فراوان شنیده‌ایم که بر سر منبرها و در مساجد هم (که آخرین حصار در مقابل غرب و غرب‌زدگی انگاشته می‌شوند) به نقل از «کارلایل» و «گوستاولوبون» و «گوبینو» و «ادوارد براون» و دیگران، آخرین اسناد حقّانیّت فلان کس یا فلان کار یا فلان مذهب داد سخن می‌دهند.

البتّه بسیار به جاست اگر بگوییم که چون مرد غربی، با وسایل دانشگاهی و تحقیقاتی و با کتابخانه‌های پر و پیمانش، حتّی در شناخت زبان یا مذهب یا ادب شرقی نیز روش علمی دارد و دست بازتر دارد و نگاه وسیع‌تر؛ و ناچار قول و رأیش بر قول و رأی خود شرقی‌ها مرجّح است که نه روش علمی دارند و نه آن وسایل تحقیقاتی را و نیز شاید چون موزه‌ها و کتابخانه‌ها و دانشگاه‌های

آن سر عالم، با غارت آثار و عتیقه‌ها و کتابخانه‌های این سر عالم، انباشته شده است. ناچار یک غربی محقّق در زمینه‌ی شناخت مسایل شرقی نیز وسایل بیش‌تری در دسترش دارد و به این علّت، بیش‌تر مراجع شرق را نیز باید در غرب جست و شاید چون خود شرقی هنوز به این عوالم نرسیده است، یا چون هنوز در بند کفش و کلاه و نان روزانه است و فرصت بحث در لاهوت و ناسوت را نکرده است... و هزار شاید دیگر؛ و من همه‌ی این شایدها را لابد می‌گیرم؛ امّا چه می‌گویید در مواردی که هم شرقی نظر داده است و هم غربی؟ و هر دو با یک روش؛ امّا با دو چشم؛ و دو دید و دو زبان؛ تصدیق نمی‌کنید که در چشم آدم غرب‌زده، رأی مستشرق، یا محقّق غربی، به هر صورت بر رأی یک متخصّص شرقی مرجّح است؟ ما خود بارها این تجربه را کرده‌ایم.

و به عنوان آخرین نکته، آدم غرب‌زده در این ولایت، اصلاً چیزی به عنوان مسأله‌ی نفت را نمی‌شناسد. از آن دم نمی‌زند. چون صلاح معاش و معاد او در آن نیست و گرچه گاهی فقط از همین راه نان می‌خورد؛ امّا هیچ‌وقت سرش را به بوی نفت به درد نمی‌آورد. نه حرفی، نه سخنی، نه اشاره‌ای و نه امّایی! ابداً. در مقابل نفت تسلیم محض است و اگر پا بدهد، خدمتکاری و دلّالی نفت را هم می‌کند. برایشان مجلّه هم می‌نویسد.[1] و فیلم هم می‌سازد(موج و مرجان و خارا را ببینید)؛ امّا شتر دیدی، ندیدی. آدم غرب‌زده، خیال پرور نیست. ایده‌آلیست نیست. با واقعیّت سر و کار دارد و واقعیّت در این ولایت، یعنی گذر بی دردسر نفت.

۱ـ رجوع کنید به مجلّه‌ی کاوش.

۱۰
اجتماعی به هم ریخته

امّــا جــامعه‌ای کــه ایــن رهــبران اداره‌اش مــی‌کنند ـ یعنی جـامعه‌ی غرب‌زده‌ی ما ـ ببینیم چه مشخّصاتی دارد؟ از نظر اقتصادی و اجتماعی.

دیدیم که اجتماعمان چگونه گرفتار سازمانی ناهماهنگ و در هم ریخته است، ملغمه‌ای از اقتصاد شبانی و جامعه‌ی روستایی و شهرنشینی تازه پا، با سلطه‌ی قدرت‌های بزرگ اقتصادی خارجی، شبیه «تر است، یا کارتل». همه را با هم داریم. موزه‌ی زنده‌ی تأسیسات نو و کهنه. هنوز دست کم در حدود یک میلیون و نیم نفر از اهالی مملکت ما کوچ نشینند و ایـن آمـار رسـمی است. یعنی آمار حک و اصلاح شده. باید از وزارت دفاع و اداره‌ی عشایر وابسته به دربار پرسید که ایلات، از سه میلیون نفر هم چیزی بیش‌ترند[1] که به زمـین

۱ـ «طبق سرشماری سال ۱۹۶۲(نوامبر)، ایلات ایران ۱۵ درصد کلّ جمعیّت ایران را تشکیل می‌دادند. الباقی ۲۵ درصد شهرنشین و ۶۰ درصد ده‌نشین بوده‌اند. به علّت برخی عوامل تاریخی، فئودالیسم و سیستم ایلی با هم در ایران رو به تکامل نهادند و ←

وابسته نیستند، امّا عامل تخریب هر چه آبادی هستند که بر سر راهشان است. به چوپانی می‌گذرانند و نود و پنج درصدشان فقر و فلاکت و در به دری مجسّم‌اند، که یک سال تمام در جست و جوی بدوی‌ترین نعمات دنیا، یعنی «آب» سرگردانند. از ییلاق به قشلاق و بالعکس؛ امّا سر نخ همه‌ی تحریک‌های سیاسی داخلی و خارجی، در دست رؤسای آن‌هاست که رسماً محافظ سرحدّات‌اند و شاه دوستند و در ازای آن، این همه باج می‌گیرند؛ امّا در واقع ناامنی را به دنبال خود می‌کشند و خرابی و وحشت به جا می‌گذارند. رؤساشان در مراسم تشریفاتی شرکت می‌کنند و به هر مناسبتی، تلگراف تبریک می‌فرستند؛ امّا تهدید مداومند برای هر که خیال آبادی را در قلمرو آن‌ها در سر بپزد. خان «باشت» هنوز از کمپانی نفت، سالی فلان قدر باج می‌گیرد، خان حیات داوودی، مدّعی حکومت بود در واگذاری جزیره‌ی خارک به کنسرسیوم و حق هم داشت، خان قشقایی، در سوییس به تخت نشسته است و منتظر فرصت است تا برگردد و زمین و زمان را به هم بدوزد(که ما در نوروز ۴۱ دیدیم که در فیروزآباد، کاخ و زندگیشان را حکومتی‌ها چه ویران کرده بودند) و اگر

← تنها قدرتی که در سیستم فئودال می‌توانست خودنمایی کند، سیستم ایلی بود. اتّفاقی نیست اگر تمام سلسله‌های سلطنت که در ایران به قدرت رسیده‌اند، از ایلات برخاسته‌اند. حتّی در زمان مشروطیّت و بلواهایش، رؤسای ایلات(بختیاری) و مالکان بزرگ(سپهسالار تنکابنی و دیگران) رسماً در ماجراها شرکت کردند.» نقل شده از صفحه‌ی ۴۱۹ سالنامه‌ی «صدای ایران» سال ۱۹۶۳ که به انگلیسی در تهران منتشر می‌شود. به این اسم و رسم: Iran Almanac-1963 Pub. By Echo of Iran

بختیاری‌ها ساکتند، به این علّت است که خیلی‌هاشان از سربند مشروطیّت به بعد، به مقرّب الخاقانی رسیدند و سناتوری و ریاست سازمان امنیّت و الخ...

برای شروع به هر کاری در این مملکت، اوّل باید عشایر را اسکان داد؛ و البتّه نه از راهی که تاکنون می‌کرده‌ایم. هرگز! نه از راه زور و تخته قاپو؛ بلکه از راهی دقیق و منطقی و حساب کرده. با تعیین آب و زمین قابل کِشت برای هر سر، و تهیّه‌ی وسایل جدید کشاورزی برای هر دسته و قبیله، به اعتبار خریدن احشام زاید آن‌ها، و واداشتن خود افراد هر قبیله، به شرکت در ساختمان خانه‌های آتی خود و تأسیس مراکز بهداری و فرهنگی و تعمیرات فنّی، برای هر ده تازه تأسیس یافته...

به هر صورت، تا تیرک چادرهای ایلاتی، به پی خانه‌های روستایی بدل نشود و مرد و زن ایلی، با کشاورزی آشنایی پیدا نکنند و تا بچّه‌های ایل، زیر طاق مدارس به درس ننشینند؛ هر قدم اصلاحی در این مملکت، یا دروغی است عوام‌فریب، یا ادّعایی است کودکانه؛ و آن‌وقت در چنین وضعی، سیاست حکومت‌های ما در باره‌ی ایلات، عبارت است از این‌که ایشان را به حال خود رها کنیم، تا در فقر و بیماری مزمن خود بپوسند و در مقابل خشک‌سالی‌ها مدام بلرزند، تا دیگر رمقی در ایشان باقی نماند و در نتیجه اثری از وجودشان! نیز دیدیم که شصت هفتاد درصد اهالی غیور، در روستاها به سر می‌برند و در چنان روستاهایی که مختصری از احوالشان پیش از این، چه در این دفتر و چه در «اورازان» و «تات نشین‌های بلوک زهرا» گذشت. روستاهایی که روز به روز در حال تکیدن و لاغر شدند، تا شهرهای تازه پا، روز به روز در حال باد کردن و

رشد کردن باشند؛ و گفتم درست به رشد یک غدّه‌ی سرطانی. گسترش شهری را که از هر سوی بیابان مثل قارچ بدود؛ امّا نه آب و برقش و نه کوچه و خیابانش و نه تلفن و فاضلابش از روی نقشه‌ی قبلی باشد، جز به یک رشد سرطانی به چه چیز می‌توان تشبیه کرد؟ مردم را از آن دهات می‌کَنیم و به این شهرها می‌آوریم و این شهرها در حقیقت با آن دهات هیچ فرقی ندارند؛ جز این‌که در شهر، به ندرت کاری هست، اگر شده کار موسمی و فصلی؛ امّا در ده هیچ نیست. با این تحوّل دروغ‌آمیزی که در ده سال اخیر بازیش را در آورده‌اند و دارند به طبقه‌ی خرده مالک می‌افزایند، کار بدتر از بد هم شده است. طبقه‌ی خرده مالک را اگر دویست سال قبل تقویت کرده بودیم، حالا دست کم یک مشروطیّت حسابی داشتیم؛ امّا حالا دیگر سخن از «کوئوپراتیف» است. دیگر تقسیم املاک به صورت فعلی ـ با هدف خرده مالک ساختن ـ کهنه شده است. تقسیم املاک به این صورت، بزرگ‌ترین مانع را پیش پای کشاورزی مکانیزه می‌گذارد. نه ماشین، تحمّل مالکیّت خرده پا را دارد و نه مالکیّت خرده پا، قادر به تهیّه‌ی ابزار ماشینی کشاورزی جدید است.

با روحیّه‌ی انفرادی و تک‌روی خاصّی که در ما هست، هرگز نمی‌توان باور کرد که اکثریّت روستاییان، به ابتکار خود دور هم جمع بشوند و سرمایه بگذارند و ماشین را وارد ده کنند...

دراین مورد من حرف را کوتاه می‌کنم و به دوستم حسین ملک می‌سپارم که در شماره‌های مختلف مجلّه‌ی «علم و زندگی» طرح بسیار دقیقی برای امر

کشاورزی ریخته است و در موقع خود، در دسترس افکار عمومی گذارده.[۱]

به هر صورت، تا شرّ سربازی از سر دهات کنده نشود و تا وسوسه‌ی شهر در کار است و تا وحشت از گذر ایل باقی است، روستا آباد نخواهد شد و تا جادّه به ده نرسد و برق، خانه‌های روستا را روشن نکند و هر سی چهل روستا، یک مرکز تعمیرات ماشین‌های کشاورزی نداشته باشد، کشاورزی ماشینی نخواهد شد؛ و تا سخن از خرده مالک است و تا در جوار هر مدرسه‌ی دِه، یک کلاس آموزش مکانیک دایر نشده است، ماشین با روستایی غریبه‌است و اگر پایش به روستا باز شود، جز عامل تخریب و تحریک و آشوب، چیزی نخواهد بود.

و امّا شهرها ـ این عضوهای سرطانی ـ که به بی‌قوارگی و بی‌اصالتی، روز به روز در حال رویش و گسترشند. روز به روز خوراک بیش‌تری از مصنوعات غربی را می‌طلبند و روز به روز در انحطاط و بی‌ریشگی و زشتی، یک‌دست‌تر می‌شوند. هر کدام چهار خیابانی یا مجسّمه‌ای طبق بخش‌نامه! در وسط میدان، طاق بازارها خراب، محل‌ها دور از هم، بی آب و برق و تلفن، بی‌خدمات اجتماعی، خالی از مراکز اجتماعات و کتابخانه، مسجدها مخروبه و حسینیه‌ها کوفته و ریخته و تکیه‌ها بی معنی شده و نه حزبی در کار و نه باشگاهی و نه گردشگاهی و دست بالا با یکی دو تا سینما که هر کدام چیزی جز وسیله‌ای

۱ـ مراجعه کنید به «علم و زندگی» شماره‌های سال ۱۳۳۸ کتاب چهارم، کتاب پنجم، کتاب ششم (که کلاً مختص به اصلاحات ارضی است) و آخرین بار در کتاب دهم، آبان ۱۳۳۹، همان مجلّه. و این‌ها همه پیش از شروع به اجرای تقسیم املاک به صورت فعلی گفته و نوشته شده است.

برای تحریک اسافل اعضا نیستند و در آن‌ها فقط وقت می‌توان کشت، یا تفنّن بی ربط کرد. سینماهای ما نه آموزشی می‌دهند و نه کمکی به تحوّل فکری اهالی می‌کند و به جرأت می‌توان گفت که در این سوی عالم، هر سینما فقط قلّکی است، تا هر یک از اهالی شهر، هفته‌ای دو تومان یا سه تومان در آن بریزند، تا سهام‌داران اصلی «متروگلدین مایر» میلیونر بشوند.[1] سازنده‌ی فکر اهالی شهرهای ما، یا این سینماها هستند، یا رادیوی حکومتی است و یا رنگین‌نامه‌ها؛ یعنی همه را سر و ته یک کرباس کردن. خانه‌ها همه مثل هم لباس‌ها همه یک جور و چمدان‌ها و قاب و قدح‌های پلاستیک و سر و پزها بدتر از همه طرز تفکّرها؛ و این است بزرگ‌ترین خطر شهرنشینی تازه پای ما.

اگر «کنفورمیسم» در فکر و در زندگی، در شرایط یک جامعه‌ی مترّقی که ماشین را می‌سازد، تا آن حدّ خطرناک است که آدمی را به خدمت ماشین می‌گمارد، برای ما که تنها مصرف کننده‌ی ماشینیم، دو چندان خطر دارد. ما را به قوّه‌ی دو، برده‌ی ماشین می‌کند. یک غربی خدمتکار ماشین، دست کم از دموکراسی هم خبری دارد. چرا که حزب، دنباله‌ی ماشین است؛ ولی ما که حزب نداریم؛ از اجتماعات مذهبی‌مان هم که مدارس، روز به روز می‌کاهند و بعد هم گرفتار حکومتی از نوع عهد دقیانوسیم. پس اگر قرار باشد به

۱ـ «مردم تهران، هر ماه ۲۳ میلیون تومان پول سینما می‌دهند. صاحب سینما از هر فیلم، هفت برابر قیمت اصلی آن سود می‌برد» این سرلوحه‌ی مقاله‌ای است که مجلّه‌ی خواندنی‌ها (شماره‌ی ۹۶، ۳۰ مرداد ۱۳۴۱) از همکار دیگرش «روشنفکر» نقل کرده.

خدمتکاری ماشین هم درآییم و همه سر و ته یک کرباس بشویم، که دیگر واویلا! دیگر نه اصلی می‌ماند و نه فرعی.

در چنین مملکتی، دستگاه‌های بزرگ سازنده‌ی افکار، نباید در اختیار کمپانی‌ها باشد(مثل تله‌ویزیون، این‌جا که از ممالک پشت پرده‌ی آهنین نیست!) در یک مملکت در حال رشد مثل ما، چنین دستگاه‌هایی باید به نفع جامعه و در اختیار جامعه باشد و به وسیله‌ی شوراهای انتخابی نویسندگان و روشنفکران و بی هیچ غرض مادّی یا تبلیغاتی خصوصی اداره بشود.

بعد، مدّتی است رسم براین شده که همه از خطر مالکیت‌های بزرگ اراضی دم می‌زنند. از خطر مالکیّت‌های بزرگ غیر منقول. غافل از این‌که مالکیّت بزرگ اراضی، دیگر این روزها صرف نمی‌کند که از شخص اوّل مملکت تا دیگران، همه در فکر تقسیم املاکند و این کار را به غلط، کلید حلّ همه‌ی مشکلات جا زده‌اند. آن‌چه این روزها خطرناک است، مالکیّت‌های بزرگ منقول است، پول است، سهام است، اعتبارات بانکی است و سرمایه‌ای که در بانک‌های خارج، به ودیعه گذاشته می‌شود و قدرت‌های فردی که در کار صنایع دست پیدا می‌کنند. قدرت سهام داران بزرگ و تراست‌های وطنی؛ به خصوص آن‌ها که اگر بتوان گفت صنایع فرهنگی را اداره می‌کنند. در فکر خطر این‌ها باید بود و طرحی ریخت برای ملّی کردنشان یا «سوسیالیزه» کردنشان.

امّا از نظر سیاسی، ما زیر لوای یک حکومت خودکامه و در عین حال بی‌بند و بار به سر می‌بریم. با همه‌ی ظواهر نیم‌بندی که از آزادی در آن هست، به عنوان زینت‌المجالسی خودکامه، از این نظر که هیچ مفرّی در مقابلش نیست

و هیچ امیدی و هیچ آزادی و حقّی و بی‌بند و بار، از این نظر که با این همه می‌توان نفسکی کشید و بی سر و صدا فریادی در چاه زد، چنین که می‌بینید. چون هر مرد عادی توی کوچه گرچه به لباس خادم مسلّح حکومت هم درآمده باشد، یا سانسورچی شده باشد، در عمق دلش هنوز همان آدم بی‌اعتنا و خالی از تعصّب و «این نیز بگذرد»ی است؛ و هنوز به جبر ماشین خشک و متحجّر و پیچ و مهره‌ی تنها در دست تشکیلات نشده است و وای به روزی که این آخرین رجحان عقب‌ماندگی و بدویّت را نیز از دست بدهیم!

به هر صورت در این ولایت، قُشون بر تمام قضایا مسلّط است و تعیین کننده‌ی آخر همه‌ی اوضاع است و استفاده برنده‌ی اوّل از تمام مزایای مملکت رسماً و در ظاهر ۳۰ درصد بودجه و باطناً چیزی در حدود ۵۴ درصد از کلّ بودجه‌ی مملکت، صرف نگه‌داری قوای انتظامی می‌شود. علاوه‌بر همه‌ی کمک‌های بی عوض خارجی که پیش روی فلاکت عمومی فقط قوای نظامی را می‌پرورد. بگذریم که قانون‌گزاری مملکت، سال‌ها پیش از آن‌که به فترت فعلی دچار شود، دچار فترت بوده است و قوای قضایی و اجرایی، سخت در کار یک دیگر دخالت می‌کنند و تشکیلات اداری، هنوز به رخوت دوره‌ی چاپارهای قاطرسوار می‌گردد.

این‌ها همه عوارض است، علّت اصلی همان است که این تن ضعیف تحمّل چنین سرِ بزرگ و پر مدّعا و بیمار گونه‌ای را ندارد[1]، وقتی می‌پرسیم

۱ـ بحث درباره‌ی قوای نظامی این روزها (۱۳۴۰) حتّی به روزنامه‌های
←

این همه قُشون برای چه؟ می‌گویند برای دفاع از مرزها و تأمین امنیّت و وحدت قومی؛ امّا باطناً؟ مرزها را که دیدیم چگونه در مقابل کمپانی‌ها سخت نفوذپذیرند و وحدت قومی را نیز که دیدیم چگونه از درون پاشیده و اصلاً کدام حمله تا دفاعی در مقابلش لازم باشد؟

از این همه عساکر و این همه سلاح، نه در شهریور ۱۳۲۰ کاری برآمد و نه در ۲۸ مرداد. تابِ دندان مسلّح نگه داشتن صد و پنجاه هزار نفر (البتّه این عدد رسمی است) از زبده‌ترین جوانان مملکت و آن‌ها را خوراندن و پروردن تابه اعتبار آن‌ها دوامی و اعتباری به حکومت شخصی دادن.

← کثیرالانتشار هم کشیده است. شاید به علّت یک اجبار خارجی. مراجعه کنید به دو مقاله‌ی «ارزیابی نقش ارتش» به قلم داریوش همایون در شماره‌های ۱۹ خرداد و ۱۶ تیر ۱۳۴۱ اطّلاعات. و این داریوش همایون یکی از چند تن صاحب قلمی است که آبروی اطّلاعاتند. این چند جمله از مقاله‌ی اوّل: «سازمان ارتش ایران نسبت به منافع و امکانات کشور بیش از آن وسیع است که از جریان عمومی رشد اقتصادی و اجتماعی برکنار بماند. ملاحظات دفاعی به جای خود محفوظ، ولی نقش ارتش بر روی هم داخلی است...» (و در آخر همین مقاله)... «در کشوری مانند ایران نیروی کار و وسایل نیروهای مسلّح چیزی نیست که در امر ساختمان کشور بتوان از آن چشم پوشید...» این هم چند جمله از مقاله‌ی دوم:
«ارتش ایران با نزدیک به ۱۵۰ هزار نفر مردان زیر سلاح و سهم بزرگی از بودجه و درآمد ملّی کشور و ده‌ها هزار تن مردانی که هر سال به صفوف آن وارد و یا خارج می‌شوند، یک تأسیس اجتماعی مجزّا نیست که بتوان آن را به وظیفه‌ی حفظ استقلال و امنیّت واگذاشت... آیا در کشور ما هنوز درنیافته‌اند که بدون تکیه به ترتیبات دفاعی بین‌المللی، ظرفیّت دستگاه نظامی ما به چیزی گرفته نمی‌شود؟»

این است معنی تمام و کمال سراپای تشکیلات نظامی حکومت ما. غافل از این‌که در این گرم بازار تحوّل و پشته پشته‌کار ساختمانی که در پیش است، هرگز صلاح نیست هر سال این همه بازوی کاری را به عنوان خدمت در قُشون،به کارهایی واداشت که به سرمایه‌گذاری ملّی، کوچک‌ترین مددی نمی‌دهد. در روزگاری که ما داریم، نباید به عنوان سربازگیری، دهات را این چنین از نیروی زنده‌ی کار خالی کرد که بیایند و در سربازخانه‌ها به آموختن فنّ حرب با دشمن نامعلوم آینده بپردازند. نمی‌توان دست روی دست گذاشت و سالی دست کم سیصد هزار بازوی ورزیده را به کشیدن سلاح‌ها و تمرین اعمالی واداشت که از محاصره‌ی هرات به بعد، در هیچ واقعه‌ای به هیچ درد ما نخورده است. آن هم در زمانه‌ای که دفاع دسته جمعی، سرلوحه‌ی برنامه‌ی حتّی دولت‌های صنعتی و مترقّی است.

در روزگاری که سرنوشت حکومت‌ها و مرزهای جهان را بر سر میز مذاکرات تعیین می‌کنند، نه در میدان‌های جنگ. در چنین روزگاری، دیگر از بُرد جدید توپ‌های اهدایی سخن گفتن مسخره است و با تانک، در توپ‌خانه رژه رفتن و دسته‌های چترباز و کماندو پروردن نیز فقط به درد قلع و قمع تظاهرات جوانان دانشگاه می‌خورد، یا خواباندن سر و صدای طلّاب مدرسه‌ی فیضیه؛ و برای خواباندن چنین بلواهای کوچکی، هرگز به این همه سلاح و مرد احتیاجی نیست. فارغ از حبّ و بغض، توجّه کنیم به ژاپن یا آلمان، که فقط به ازای خلع سلاح اجباری پس از جنگ دوّم، قدرت این را یافتند که اقتصاد از بن ویران شده‌ی خود را از نو بسازند و چنان هم بسازند که پس از

اندکی مانده به بیست سال زنگ خطر رقابت اقتصادی‌شان با دول فاتح، اکنون بر سر تمام بازارهای جهان به صدا درآمده است. اگر هر یک از این دو دولت، می‌خواست هم‌چو دوره‌های پیش از جنگ، قسمت اعظم قدرت انسانی و اقتصادی خود را در راه تسلیحات به هرز بدهد، آیا امروز به چنین تجدید سازمان و تجدید بنایی در اقتصاد و سیاست خود موفّق شده بود؟ در چنین روزگاری که آخرین دوای درد الجزایر پس از هشت سال جنگ و خونریزی، واگذار کردن نفت صحرا و گرفتن استقلال بوده، دیگر سرباز و سلاح به چه درد می‌خورد، جز برادرکشی؟ فرانسه با آن عظمت و با آن همه چترباز و کماندو، آخر نتوانست ده میلیون الجزایری را سرکوبی کند و آن وقت ما با صد و پنجاه هزار سرباز، با که طرف خواهیم شد؟ صلاح ما در این است که از قوای تأمینی، تنها به پلیس و ژاندارمری اکتفا کنیم و اگر هم نمی‌توان فعلاً به چنین طرح جسورانه‌ای تن در داد، حتماً و مؤکّداً باید همه‌ی سربازخانه‌ها را بدل کرد به مراکز آموزش فنون و حرفه‌هایی که روستا را آباد خواهد کرد. برای آشنا کردن سربازان امروز ـ که روستاییان آینده‌اند ـ به آن‌چه از فن و تکنیک و تعلیمات عمومی و خصوصی در هر محل لازم است.[1]

۱ـ در فاصله‌ی چاپ اوّل و دوم این دفتر، وزارت فرهنگ با سر و صدا و تبلیغات فراوان «سپاه دانش» درست کرد. به این معنی که دیپلمه‌ها را با قرعه‌کشی ـ به جای سربازی صِرف ـ پس از چهار ماه خدمت در صف لباس سربازی، به معلّمی دهات می‌فرستد. با حقوق صد و پنجاه تومان در ماه و تاکنون، دو سه دوره عمل کرده‌اند و ←

نکته‌ی دیگری که در قلمرو امور سیاسی به چشم می‌خورد، تظاهری است که به دموکراسی غربی می‌کنیم، یعنی دموکراسی نمایی می‌کنیم. از خود دموکراسی غربی و شرایط و موجباتش خبری نیست. آزادی گفتار،آزادی ابراز عقیده، آزادی استفاده از وسایل تبلیغاتی که انحصاراً دولتی است، آزادی انتشار آرای مخالف با سلطه‌ی حکومت وقت، هیچ کدام نیست؛ ولی حکومت‌های ما دموکراسی نمایی را می‌کنند و فقط برای بستن دهان این یا آن حریف سیاسی خارجی که باید وام بدهد.

→ در هر دوره‌مان دو، تا سه هزار «سپاهی دانش» به دهات فرستاده، با نمایش‌های مفصّل شهری و دهاتی. در ظاهر امر کاری است مفید و موجب جلوگیری از اتلاف وقت عدّه‌ی قلیلی از این خیل دیپلمه‌ها (که سالی بیست هزار نفرند) ولی در واقع بزرگ‌ترین پیشرفت است به سوی «میلیتاریزه» کردن فرهنگ مملکت. اگر افتخار است و اگر خیانت، ابتکارش با دکتر پرویز ناتل خانلری است، شاعر سابق و سناتور بعدی و وزیر فرهنگ وقت! نتایج این اقدام وزارت فرهنگ در صورتی مفید بود که نه زیر سایه‌ی ارتش، بلکه به نظارت دانشسراها عملی می‌شد و با قبول تعداد بیش‌تری داوطلب و به شرط معاف شدن چنین داوطلبانی از خدمت در ارتش. به هر جهت به نظر صاحب این قلم و به دلایل زیر،این اقدام، عملی سخت مضر بوده‌است:
الف ـ با چنین طرحی، بار آن سی‌درصد بودجه‌ی وزارت جنگ را که به فشار سیاست امریکا قرار بود، کم کنند، به دوش وزارت فرهنگ نهادند.
ب ـ شغل معلّمی را که تازه پس از افزایش حقوق سال ۱۳۴۱ (در زمان وزارت درخشش) (بر مبنای حداقل پانصد تومان) داشت اعتباری کسب می‌کرد، از نو بی‌اعتبار کردند که شد هم‌دوش بیگاری در قُشون.
ج ـ وزارت فرهنگ را که دورترین تأسیسات دولتی از نظامی بازی بوده، به این صورت، زیر مهمیز ارتش انداختند.

دیدیم که دموکراسی غربی متّکی به احزاب است و احزاب، تابع اقتصاد پیش افتاده‌اند؛ وگرنه بدل می‌شوند به دسته بندی‌های سیاسی که ما فراوان داریم؛ و این دسته بندی‌های حزب مانند ما اگر هم فرمایشی نباشد و چند روزه، یا اگر برای رسیدن به آب و علف درست نشده باشند، حتماً از صورت یک فرقه بیرون نیستند. فرقه‌ای که چون دست گشاده‌ای در عمل و در مبارزه‌ی سیاسی ندارد (کلوپ نیست، روزنامه‌ی آزاد نیست، اجازه‌ی اجتماعات حزبی و خیابانی نیست) به خفیه بازی قناعت کرده است و به شهید نمایی و این فرقه‌ها چه رنگ مذهبی داشته باشند، چه رنگ سیاسی، جز هسته‌ی مقاومتی نیستند که شاید روزی به کار آید؛ چون با مردم بریده‌اند و دستشان در آتش نیست. راه‌های ارتباطشان با مردم بسته است و ناله شان سرد است و حداکثر احتمالی باشند برای فلان سیاست خارجی، که لازم دارد به کار خود زمینه‌ی محلّی وملّی بدهد. اغلب کودتاها و رفت و آمد تند حکومت‌ها در این گوشه‌ی شرق، به نام همین فرقه‌هاست؛ اگر به دست آن دسته بندی‌ها نباشد امّا در حقیقت به کام فلان سیاست خارجی است.

به هر صورت آن‌چه مسلّم است، این‌که در چنین اوضاعی ما نمی‌توانیم ادای دموکراسی غربی را ادر آوریم. نه مجاز به این تقلیدیم و نه در صلاح‌مان است. تظاهر تنها به دموکراسی غربی، خود یکی دیگر از نشانه‌های غرب زدگی است. اگر یک وقتی بود که مالک‌ها از دهات با کامیون و به اجبار، رأی دهندگان را پای صندوق می‌برند، در ششم بهمن و انتخابات بعد از آن، دیدیم که صندوقِ رأی شهرها را صاف دم در وزارت خانه‌ها و ادارات گذاشتند و بخش

نامه کردند که حقوق ماه بعد با ارائه‌ی تعرفه‌ی انتخابات داده می‌شود! درست حکایت «تو بار گران را به نزد خر آر.» شده بود و به این طریق چه دعواها در باره‌ی آزادی انتخابات و کثرت جماعت رأی دهندگان!

فقط وقتی می‌توان در این مملکت دم از دموکراسی زد؛ یعنی تنها وقتی رأی و اراده‌ی مردم ظاهر می‌تواند بشود که:

الف ـ از قدرت‌های بزرگ محلّی و مالکان اراضی و بقایای خان خانی سلب اختیار و نفوذ شده باشد، که مزاحم اعمال رأی آزاد مردمند.

ب ـ وسایل انتشاراتی و تبلیغاتی، نه در انحصار حکومت‌های وقت؛ بلکه نیز در اختیار مخالفان حکومت‌های وقت گذاشته شده باشد.

ج ـ احزاب به صورت واقعی و نه در لباس دسته بندی‌های حقیر سیاسی قدرت عمل پیدا کرده باشد و قلمرو وسیع یافته باشند.

د ـ از دخالت قوای تأمینی و (سازمان امنیّت) در کارهای کشوری به شدّت جلوگیری شده باشد.

یک وقتی بود که فریاد و انفسای همه از نبودن آزادی بلند بود؛ چون آخرین نفری که رأی مردم را در دست داشت ـ صرف نظر از کدخدا و ژاندارم و حاکم و مالک و بخشدار ـ کسی بود که اجرت مدّت بی کار شدن رأی دهنده را می‌داد، تا او را نصف روزه پای صندوق ببرد و برگرداند؛ امّا حالا که صندوق‌ها را یک جا سازمان امنیّت پر می‌کند و فهرست نمایندگان را نیز هم او می‌دهد،چه باید گفت؟ حالا دیگر حتّی فریاد زدن هم فایده ندارد. هرچه روشنفکران مملکت شکست خوردند، سازمان امنیّت فاتح شد و هر چه آن‌ها

رشتند، سر نخی شد به دست این مؤسسه‌ی تازه در آمده؛ که با ارعاب و تهدید و تطمیع و حبس و تبعید، ترتیب کار را جوری بدهد که آب از آب تکان نخورد و درست سر موعد دو مجلس باز بشود، عین دو دسته‌ی گل؛ و آخر چرا چنین شده است؟ چون مردم از مفهوم دموکراسی خبری نداشته‌اند ـ و اگر هم داشته‌اند از این همه مدّعی آزادی خواهی خیری ندیده‌اند که چنین ساکت و آرام اکنون اختیار سرنوشت خود را به دست جانشینان روشنفکری داده‌اند ـ به هر ترتیب، تا مفهوم دموکراسی با یک تعلیم و تربیت مداوم در عمق اجتماع نفوذ نکند و تا مردم به روش حزبی، به معنای صحیح و دقیقش، آشنا نشوند، سخن از دموکراسی در این مملکت گفتن، لایق ریش مجلسی از رجال است که خرشان از پل گذشته است و برای توجیه مقامات خود محتاج به آرای ملّی‌اند.

۱۱
فرهنگ و دانشگاه چه می‌کنند؟

اکنون از دریچه‌ی فرهنگ، نگاهی به اجتماع فعلی ایران بیفکنیم. دریچه‌ای که نگاه من همیشه در چهار چوب آن بوده است.

از نظر فرهنگ، ما درست به علف خودرو می‌مانیم. زمینی باشد و دانه‌ای از جایی دم باد، یا بر منقار پرنده‌ای، بر آن بیفتد و باران هم کمک بدهد تا چیزی بروید. درست همین‌جور. یک حیات نباتی، آن هم به تصادف رها شده و خودرو. مدرسه‌ای به هر طریق که بدانیم می‌سازیم، برای بالا بردن قیمت اراضی اطراف مدرسه، یا به قصد تظاهر، یا به عنوان ردّ مظالم، آن‌چه فلان قُلدر در یک حادثه‌ی سیاسی به یغما برده، یا به کوشش صادق اهالی یک آبادی، یا به وقف ثلث اموال فلان مرحوم. به هر صورت مدرسه که ساخته شد شاخه‌ای از شاخه‌های شکننده‌ی تشکیلات فرهنگ به آن می‌رسد؛ آن هم با چه دوندگی‌ها و دردسرها. هیچ نقشه‌ای از پیش نیست. یا این‌که کجا چه نوع مدرسه‌ای لازم است و چه مدارسی تفنّنی است. توجّه به کمّیت، هنوز مسلّط بر عقول فرهنگ است و هدف نهایی فرهنگ؟ گفتم غرب زده پروردن. یا

سپردن اوراق غیربهادار، تعیین ارزش استخدامی تحصیلات به دست مردمی که فقط می‌توانند خوراک آینده‌ی تشکیلات اداری باشند و برای ارتقا به هر مقامی، محتاج یک دیپلم اند؛ هماهنگی در کار مدارس نیست. مدارسی که از همه نوعش را داریم: مذهبی‌اش را و اسلامی‌اش را و ایتالیایی‌اش را و آلمانی‌اش را. مدارسی که نیمچه روحانی می‌پرورد و طلّاب علوم دینی. مدارس فنّی داریم، و حرفه‌ای داریم و خیلی انواع دیگر؛ امّا هیچ جا ثبت و ضبط نیست که حاصل این همه تنوّع چیست؟ و این همه مدارس چرا هست؟ و چه می‌پرورد؟ و پرورده‌های هر کدام، پس از ده سال چه کاره‌اند؟ نفس تنوّع ـ اگر به معنی تقسیم کار و جواب دهنده به تنوّع و ذوق و سلیقه و توانایی و درک مردم باشد ـ بسیار مفید است و خود، آخرین علامت آزادی است؛ امّا تنوّع کار مدارس ما نوعی خودرویی است. همان یک دانه است که در هر زمینی جوری سبز می‌شود. دولتی‌ها با ملّی‌ها یک دنیا فرق دارند. ولایتی‌ها با تهرانی‌ها، همان برنامه است و مثلاً همان معلّم؛ امّا در این یکی، کلاس‌ها هشتاد نفره است، در آن دیگری بیست و پنج نفره و همین‌جور و تازه در برنامه‌ی مدارس، هیچ اثری از تکیه به سنّت، هیچ جاپایی از فرهنگ گذشته هیچ ماده‌ای از موادّ اخلاق یا فلسفه و هیچ خبری در آن‌ها از ادبیّات، هیچ رابطه‌ای میان دیروز و فردا، میان خانه و مدرسه، میان شرق و غرب، میان جمع و فرد! سنّتی که دیدیم چه‌طور بی‌جان افتاده، چگونه می‌تواند در برنامه‌ی مدارس اثر کند؟ و خانه‌ای که اساسش در حال فرو ریختن است چگونه می‌تواند شالوده‌ای برای مدارس باشد؟ امّا به هر صورت، سالی در

حدود بیست هزار دیپلمه داریم و بگرد تا بگردیم... خورک آینده‌ی همه‌ی ناراحتی‌ها و عقده‌ها و بحران‌ها و احتمالاً قیام‌ها، آدم‌های بی ایمان، خالی از شور و شوق، آلت بی اراده‌ی حکومت‌ها، همه سازش کار و ترسو و بی کاره! شاید به همین دلایل است که مدارس دینی و اسلامی در این ده ساله‌ی اخیر یک مرتبه چنین رونقی گرفته است. چون در این نوع مدرسه‌ها دست کم خطری برای دین و ایمان بچّه‌ها احساس نمی‌شود که از خانواده‌های سخت مذهبی می‌آیند و هنوز به نفس مسموم غرب زدگی سنگ نشده‌اند؛ امّا چه سود که تحجّر محیط‌های مذهبی، ایشان را به صورت دیگری سنگ‌واره خواهد کرد؛ و نیز چه فایده که این مشکل مذهب و لامذهبی و فرهنگ و بی‌فرهنگی، فقط مشکل شهرها است. یا از تفنّن‌ها شهر نشینی و از پنجاه هزار آبادی مملکت، دست کم چهل هزار تای‌شان هنوز هیچ نوع مدرسه‌ای ندارند و کاش آن ها هم که دراند، نمی‌داشتند. چون در این صورت، دست کم بلا یکی بود و همه جا هم یکسان بود؛ امّا اکنون بلاهزار تا است و هر جایی به نوعی. مشکل‌های کتاب درسی، کمبود معلّم، ازدحام کلاس‌ها، اختلاف سن و هوش و زبان و مذهب شاگردان، آموخته بودن نبودن معلّم‌ها به اصول آموزش و پرورش، دخمه بودن مدارس، بی تکلیفی ورزش و موسیقی در آن‌ها و هزارن مشکل دیگر و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، بی هدف بودن فرهنگ و بلبشوی برنامه‌ها هنوز معلوم نیست که دبستان را برای چه باید گذراند و به چه هدف و برای رسیدن به کدام کار آمدی‌ها؟ و دبیرستان را؟ و دانشگاه را؟ و امان از این دانشگاه! که باید مرکز زنده‌ترین و برجسته‌ترین تحقیقات علمی و فنّی وادبی باشد. اجازه بدهید کمی به کار این دانشگاه برسیم.

دانشگاه تهران داریم، دانشگاه ملّی داریم و دانشگاه شیراز داریم و مال خراسان و مال جندی شاپور و همین‌جور... دانشگاه ملّی که یک دکّان است برای آن دسته از روشنفکران غرب زده که از فرنگ و امریکا برگشته‌اند و در زمینه‌ی سنّت‌های به همین زودی متحجّر شده‌ی دانشگاه تهران، به آن حد اَه و پیف شنیده‌اند که رفته‌اند و با تکیه به مقامات بالاتر، دکّانی برای خودشان باز کرده‌اند. من حتّی به زحمت می‌توانم اسم این مؤسسه را دانشگاه بگذارم امّا دانشکده‌ها یا دانشگاه‌های ولایات. یک وقتی بود که پیشه‌وری در آذربایجان، دانشگاه تبریز درست کرد، به عنوان نشانه‌ی استقلال یا نشانه‌ی خودمختاری آن ولایت، در حدود قانون انجمن‌های ایالتی و ولایتی (که دیگر هیچ خبری و اثری از آن نیست) و بعد که غایله‌ی آذربایجان خوابید، دیدند که این تنها میراث آن دستگاه را نمی‌توان مثل دیگر مواریث، به طعن و لعن بست و نمی‌شود هم که نگهش داشت. چون هرچه بود الباقی بساط «دموکرات فرقه‌ی سی» بود. پس چه کنیم؟ بیاییم و در دیگر ولایات هم دانشگاه درست کنیم... همین‌جوری بود که حالا این همه دانشگاه داریم و البتّه که چه خوب. دست کم کاری پیدا شده است برای این همه کاندیدای استادی که از فرنگ برمی‌گردد؛ ولی کار هر کدام‌شان چیست؟ این را هنوز کسی نمی‌داند و تخصّص هر کدام در چه رشته است؟ و آب و هوای هر ولایت برای چه نوع رشته‌های تخصّصی جان می‌دهد؟ و کدامِ آن‌ها بهتر از دیگران کار می‌کنند؟ و محصول کارشان چیست؟... این‌ها همه سؤال‌هایی است که جواب‌شان را خدا عالم است کی باید گرفت.

امّا دانشگاه تهران، با همه‌ی سابقه و اهمّیّتش و با همه‌ی سنن از بین رفته و استقلال در هم خرد شده‌اش، هر چه هست گویا باید چنان که گذشت مرکز زنده‌ترین و برجسته‌ترین و عالی‌ترین تحقیقات باشد؛ ولی آیا همین‌طور است؟ آن قسمت از رشته‌های دانشگاهی که سر و کارش با تکنیک و فن و ماشین است (دانشکده‌های علوم فنّی) در آخرین مراحل تحصیلی، فقط تعمیر کنندگان خوبی می‌سازد برای مصنوعات غربی، نه تحقیق تازه‌ای، نه کشفی، نه اختراعی، نه حلّ مشکلی نه هیچ. همان مرمّت کنندگان، یا به کاربرندگان، یا راه‌اندازندگان ماشین و مصنوعات غربی و حساب کنندگان مقاومت مصالح و از این خُزعبلات... و اگر مختصر تحقیقی و تتبّعی علمی در کار هست، در کار مؤسّسه‌ی رازی است و انستیتوی پاستور، که من نمی‌دانم به دانشگاه و دانشکده‌ی کشاورزی وابسته‌شان بدانم، یا به وزارت بهداری، یا به مرکز انستیتوی پاستور در پاریس. شاید بتوان گفت که دانشکده‌ی طبّ نیز در سطح بین‌المللی، چندان دست کمی از دیگر دانشکده‌های طبّ ندارد؛ ولی فوراً بیفزایم که این رجحان خود، مدیون نسبت بسیار بالای مرگ و میر در این ولایت است.

دوست طبیبی دارم که در فرانسه درس می‌خوانده و موقع بحث در آثار بیماری بومی سالک، استادش با تمام وردست‌ها، هر چه گشته‌اند،نتوانسته‌اند یک بیمار سالک گرفته پیدا کنند، تا عاقبت خود آن دوست، اثر سالک را روی صورت خودش نشان می‌دهد و به عنوان شناسایی این بیماری بومی، به دیدن اثرش روی پوست صورت او بسنده می‌کنند؛ امّا این‌جا زیر دست هر

دانشجوی طبّ، خدا عالم است چند لاشه‌ی بی صاحب افتاده است و به این ترتیب، من حتم دارم که یک دانشجوی طبّ، در تهران یا شیراز یا هر شهر دیگر ایران، بسیار تجربه آموخته‌تر و جرّاحی کرده‌تر و کالبد شکافی کرده‌تر در می‌آید، از مثلاً دانشجویان طبّ فرنگ یا امریکا و این خود نقطه‌ی قوّتی است برای دانشجویان طبّ ایرانی، که بر نقطه‌ی ضعفی پایه گذاری شده است که عبارت باشد از نسبت بالاتر از معمول مرگ و میر.

امّا آن قسمت از رشته‌های دانشگاهی که با تکنیک و فن سر و کار ندارد، یا با هنر سر و کار دارد و ادبیّات، مثل دانشکده‌ی هنرهای زیبا و دانشکده‌های ادبیّات (تهران و ولایات) یا با معارف اسلامی و فرهنگ ایرانی و تحقیق و تتبّع در آن‌ها. یک یک بشمارم:

دانشکده‌ی هنرهای زیبا، با تنها دو رشته‌ی نقّاشی و معماری، تنها مؤسسه‌ی دانشگاهی است که فی‌الجمله هنرمند می‌پرورد. اگر بتوان هنرمند را پرورد؛ امّا یک نگاه سرسری به در و دیوار نمایشگاه‌های نقّاشی که این روزها کم‌کم دارد باب می‌شود و نیز با گذر سریع از هر کوچه و خیابانی، محصول کار این هنرمندان را می‌توان دید زد. منهای چند استثنا، نتیجه‌ی کار اغلب آن‌ها مصرف کردن رنگ و بوم و شیشه و آهن است. باز یعنی مصرف کردن مصنوعات غرب. به ندرت در میان نقّاشان و معماران ایرانی، کسانی را می‌شود یافت که مقلّد غربیان نباشند و در کارشان آن مشخّصه‌ای باشد که اصالت و نوآوری هنری است و به مجموعه‌ای باشد که اصالت و نوآوری هنری است و به مجموعه‌ی کوشش هنری دنیا چیزی می‌افزاید. حتّی کار به جایی کشیده

است که برای قضاوت در کار نقّاشان، قاضی و منتقد از فرنگ وارد می‌کنیم.[۱]

امّا دانشکده‌های ادبیّات. چنین که برمی‌آید، در این دانشکده‌ها نه تنها سخنی از ادبیّات به معنی واقعی و دنیایی‌اش نیست، بلکه حتّی ادبیّات معاصر فارسی در آن‌جا ندیده می‌ماند و نشناخته؛ و هنوز طرز فکر مرحوم عبّاس اقبال بر این دانشکده‌ها مسلّط است که خداش بیامرزاد، می‌فرمود تا صد سال پیش را می‌توان دید و شناخت و قضاوت کرد؛ امّا از آن به بعد را، ابداً[۲] و نتیجه‌ی چنین برخوردی با ادبیّات این‌که فقط نبش قبرکُن می‌پروریم و به این مناسبت، دانشکده‌های ادبیّات را نیز باید جزو آن دسته از دانشکده‌ها شمرد که سر و کارشان با حقوق و معارف اسلامی و فرهنگ ایران و تتبع و تحقیق در آن‌ها است؛ یعنی دانشکده‌های حقوق و معقول و منقول.

درست هم‌چون مدارس اسلامی که ذکرشان گذشت و دیدیم که گمان کرده‌اند تنها با تدریس و تبلیغ دین و اصول دینی می‌توان از خطر بی‌دینی که تنها یکی از عوارض غرب‌زدگی است، جلو گرفت. دانشکده‌های ادبیّات و حقوق و معقول و منقول ما نیز گمان کرده‌اند که با پناه بردن به عربیّت و ادبیّت و عنعنات و سنن، جلوی همین خطر را می‌توان گرفت. این است که مثلاً دانشکده‌های ادبیّات، با همه‌ی فضلا و استادانش تمام همّ و غم خود را

۱ـ درباره‌ی محصول کار این نقّاشان رجوع کنید به «کتاب ماه» کیهان، دو شماره‌ی (اوّلین و آخرین) خرداد و شهریور ۱۳۴۱، در مقالات مختلف به قلم سیمین دانشور جلال مقدّم و مقاله‌ی میزگرد نقّاشان.

۲ـ رجوع کنید به دوره‌ی مجلّه‌ی «یادگار» که آن مرحوم اداره می‌کرد.

مصروف نبش‌قبر می‌کند و غور در گذشته‌ها و به تحقیق در عن‌الفلان و الفلان. در این نوع دانشکده‌ها از طرفی عکس‌العمل مستقیم غرب‌زدگی را در این گریز به متن‌های کهن و مردان کهن و افتخارات مرده‌ی ادبی و رها کردن روز حی و حاضر می‌توان دید و از طرف دیگر، بزرگ‌ترین نشانه‌ی زشت غرب‌زدگی را در استنادی که استادانش به اقوال شرق شناسان می‌کنند که ذکر خیرشان گذشت.

مرد سنّت دیده و درس خوانده و دلسوزی که استاد این نوع دانشکده‌ها است و مشغله‌ی ذهنی‌اش، رشته‌های ادبی و حقوقی و معارف اسلامی و ایرانی است، وقتی می‌بیند که هجوم غرب و صنایع و فنون غربی چگونه دارد همه چیز را می‌روبد و می‌برد ـ به عنوان دفاعی و عرض وجودی ـ گمان می‌کند هر چه بیش‌تر آدم کلیله و دمنه‌ای بسازد بهتر. این است که محصول بیست ـ سی سال اخیر تمام این نوع دانشکده‌ها، چنین در اجتماع بی اثر مانده و چنین در قبال از فرنگ برگشته‌ها جازده و وامانده است و خدا عمر بدهد به حضرات مستشرقان، که از هر «الهی‌نامه»‌ای، دایرة‌المعارفی ساخته‌اند و از هر «ریش‌نامه»‌ای، فرهنگی! تا این آدم‌های کلیله و دمنه‌ای را سرگرم نگه دارد به بحث در ماهیّت و عرض، یا در حدوث و قدم، یا در اصل برائت و غیر آن... به استثنای بسیار ناچیزی، محصول بیست ـ سی سال اخیر این دانشکده‌ها فحول علمایی است که همه لغت شناسند؛ همه مختصری از علم رجال می‌دانند، همه وسواسی‌اند و حاشیه نویسند بر کتب دیگران، همه کشف کننده‌ی قبرهای بی صاحبند، یا شناسنده‌ی صاحبان بی قبر، همه بر ملا

کننده‌ی اسرار «نحل» و سرقت و اقتباس زید از عمروند. منتها در هزار سال پیش و رساله‌نویسان درباره‌ی شعرای قرن دهم هجری‌اند که تعدادشان از انگشت‌های دو دست، تجاوز نمی‌کند و بدتر از همه، بیش‌ترشان دبیران ادبیّاتند، یا اداره کنندگان فرهنگ یا قضات دادگستری؛ و باز صد رحمت به این آخری‌ها که اس و قسی به وزارت عدلیه داده‌اند و معنایی به استقلال قضات و اگر زمانه مجالشان بدهد، حق را از باطل خوب می‌شناسند. امّا آن دیگران؟ آخر چه خبر و برکتی از ایشان دیده‌ایم؟ جز فرو رفتن بیش‌تر در غرب‌زدگی؟ هر کدام از آن استادان و دست پروردگانشان، با سنگینی گوش اصحاب کهف چنان در غار متون و نسخه بدل‌ها و اقوال «شاذ» و «ندر» فرو رفته‌اند، که حتّی بوق ماشین هم بیدارشان نخواهد کرد ـ که هیچ ـ حتّی برای نشنیدن انکرالاصوات این بوق، به همان نسخ خطّی، سوراخ گوش‌های خود را بسته‌اند. سلطه‌ی زبان‌های بیگانه روز به روز دارد جای اهمّیّت و احتیاج به زبان مادری را می‌گیرد، رشته‌های فنّی و علمی دارد روز به روز از علاقه‌مندان به این نوع رشته‌ها می‌کاهد و می‌برد و اصلاً اخلاق و ادب و معارف ایرانی و اسلامی چنان که در سراسر دفتر دیدیم، دارد روز به روز بی ارج‌تر و دورمانده‌تر می‌شود و آن وقت در چنین وضعی که مرکز ادبیّات و حقوق و معارف مملکت یعنی دانشکده‌های ادبیّات و حقوق و معقول و منقول، درست هم‌چون روحانیّت که در قبال هجوم غرب به پیله‌ی تعصّب و تحجّر پناه برده است، به پیله‌ی متون کهن پناه برده و به ملّا نقطه‌یی پروردن قناعت کرده. این روزها درست هم‌چنان که روحانیّت، در بند شکّ میان دو و سه و توضیح طهارات و

نجاسات درمانده است، این نوع مراکز ادب و حقوق و معرفت ایرانی و شرقی و اسلامی نیز دربند بای زینت مانده‌اند، که باید بچسبد یا نه و «واو» معدوله که باید حذف شود یا نه. حق هم همین است. وقتی آدمی را از عالم کلّیات اخراج کردند، به دامن جزییّات در خواهد آویخت. بله! وقتی خانه را سیل برد، یا به زلزله فرو ریخت، زیر آوارش دنبال لنگه‌ی دری می‌گردی تا جسد پوسیده‌ی عزیزی را بر آن به گورستان حمل کنی.

در زمینه‌ی مسایل فرهنگی و دانشگاهی یک مسأله‌ی بزرگ دیگر مشکل خیل فرنگ رفتگان است، یا از امریکا برگشتگان. که هر یک دست‌کم کاندید وزارتی بازگشته‌اند و بیخ ریش تشکیلات مملکت مانده‌اند. شک نیست که وجود هر کدام از این نوع تحصیل کردگان غنیمتی است؛ لنگه کفشی است در بیابانی. امّا دقّت کنید و ببینید که هر کدام از این غنیمت‌ها پس از بازگشتن و جایی در تشکیلاتی باز کردن و پایی به جایی بند کردن، به صورت چه تفاله‌ای درمی‌آیند! چرا که نه قلمرو کار دارند و نه برش دارند و نه دست باز و نه دل‌گرم و نه اغلب حتّی دل‌سوخته. به خصوص که حتّی این‌دسته نیز خود را و رأی خود را در مقابل‌مشاور و مستشارغربی که مسلّط براوضاع‌است،هیچ‌می‌بینند.

برخلاف آن‌چه شهرت دارد و به گمان من هرچه خیل این از فرنگ برگشتگان بیش‌تر، قدرت عمل‌شان کم‌تر؛ و درمانگی و ناهماهنگی دستگاه‌هایی که نفوذ فرنگ رفته‌ها را پذیرفته‌اند بیش‌تر. چون از طرفی هرگز نقشه‌ای نبوده است در فرستادن این جوانان به کجا و برای چه تخصّص و چه حرفه و چه فنّی. این نوع جوانان هریک به اختیار خود به ابتکار و سلیقه‌ی

خود، به گوشه‌ای از دنیا رفته‌اند و چیزی خوانده‌اند و تجربه‌ای کرده‌اند، کاملاً متفاوت و متباین با تجربه‌ی دیگری و اکنون که برگشته‌اند و هرکدام باید فردی از دسته‌ای در تشکیلاتی باشند، یا در سازمانی از سازمان‌های مملکت آن وقت معلوم می‌شود که چگونه ناهماهنگ‌اند و چگونه در اجرای هرکاری درمانده‌اند. آن‌که تربیت فرانسوی دیده، با آن‌که تربیت انگلیسی یا آلمانی یا امریکایی یافته، هرکدام ساز را جور دیگری کوک می‌کنند و جور دیگری می‌نوازند؛ امّا این نکته را نیز همین‌جا بیفزایم که اگر من به آینده‌ی روشنفکری در ایران امیدوارم، یکی هم به دلیل همین تنوّع در روش تحصیلی و در ریشه و سرزمین تحصیلاتی فرنگ رفتگان ما است. غنای محیط روشنفکرای ایران از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. محیط روشنفکری هند را بنگرید که با دسته‌ی اعظم آکسفورد، دیدگانش چگونه انگلیسی مآب درآمده! به هر صورت درباره‌ی این از فرنگ برگشته‌ها و امریکا دیده‌ها، نکات فراوان هست. بهتر است یک‌یک بشمارم:

نکته‌ی اوّل این‌که در شرایط فعلی مملکت، این جوانان اغلب به این لاله‌های زیبا و نرگس و سنبل‌ها می‌مانند که پیازشان را از هلند می‌آوریم و در گل‌خانه‌های تهران، بزرگ می‌کنیم و بعد که گل کردند، یک گلدانش را به قیمت گزاف می‌خریم و برای این دوست یا آن آشنا به هدیه می‌بریم و با این‌که آن دوست در اتاقی گرم و برابر آفتاب هم می‌نهدشان، یک هفته بیش‌تر دوام نمی‌کنند. این گل‌های سرسبد اجتماع نیز در هوای این ولایت می‌پژمرند و اگر هم پژمرده نشوند، در اغلب موارد، هم‌رنگ جماعت می‌شوند. برخلاف این

همه تبلیغاتی که برای برگرداندن دانشجویان فرنگ رفته می‌شود، من گمان نمی‌کنم تا وقتی که محیطی آماده‌ی کار آتی آن‌ها در آن ولایت فراهم‌نشده‌است، در بازگشت آن‌ها به وطن، امید به خدمتی باشد و تازه این سؤال پیش می‌آید که پس این محیط را که باید آماده کند؟ می‌بینید که مسایل بسیاراست.به گمان من محیط را در این زمهریر،کسانی می‌توانندآماده کنند که هم در این کوره قوام آمده‌اند و به آب و هوای این‌سردخانه آموخته‌اند.

نکته‌ی دوم این‌که اغلب این جوانان تا در فرنگ یا امریکا به سر می‌برند به تبعیّت از محیط‌ها و اجتماعات آزاد با نسبت‌های مختلف، کمابیش خبری از آزادی دارند و جنب و جوشی در اتّحادیه‌های دانشجویی خود می‌کنند و اغلب داغند و پرجوش و خروشند و حرفی و فعّالیّتی و تظاهراتی و انتشاراتی امّا هم‌چو که برگشتند و دست‌شان در این‌جا به‌دم گاوی بند شد، همه‌ی آن عوالم فراموش می‌شود. بله شاید گذشتن سنین جوانی که شور و التهاب را به همراه دارد، خود یکی از علل این فراموشی باشد؛ ولی گمان نمی‌کنید که چون این‌جا حکومت‌ها آن حرف و سخن‌ها را نمی‌طلبند و جوازی برای چنان آزادی‌هایی نیست، چنین بازگشتی رخ می‌دهد؟ علّت هرچه باشد، به هر صورت، من خود یک دوره تسبیح از این نوع جوانان سراغ دارم که پس از بازگشت، هرکدام از گوشه‌ای فرا رفته‌اند و به هرچه از این خوان یغما به ایشان رسیده، رضایت داده‌اند و انگار نه انگار که روزی شوری هم بوده است و آزادگی‌هایی. زن و زندگی و فرزندان هم که همیشه بهانه‌های حاضر و آماده‌اند؛ به خصوص که زن هم فرنگی باشد.

و نکته‌ی سوم، خود همین قضیّه است. همین که عدّه‌ی قابل توجّهی از این نوع جوانان، با زن فرنگی یا امریکایی برمی‌گردند و گمان نمی‌کنید که این نیز خود مشکلی بر همه‌ی مشکلات افزوده است؟ وقتی اساس خانواده‌ی ایرانی با زن و مرد هم‌خون و دم‌خور و آشنا در حال پاشیدن است، البتّه که تکلیف این نوع خانواده‌های ناهم‌رنگ روشن‌است. کبوتر دو برجه، یعنی همین جوانان با خانواده‌شان. محصولات انسانی دست اوّل غرب‌زدگی، حلّ‌مشکلات داخلی این نوع خانواده‌ها خود به اندازه‌ی کافی، امر قابل توجّهی هست که این دسته از جوانان دیگر توانی و حوصله‌ای برای حلّ مشکلات خارجی، یعنی اجتماعی نداشته باشند. این نوع جوانان از دو سه دسته بیرون نیستند:

الف ـ آن‌هایی که از خانواده‌های فقیر برخاسته‌اند و به زحمت خود را به فرنگ رسانده‌اند و درسی خوانده‌اند. برای این دسته زن یا مرد فرنگی یا امریکایی داشتن، وسیله‌ی بریدن با اصل و نسب است که دیگر محیط تنفّس یک حضرت از فرنگ برگشته نیست و نردبانی است تا خود را از مدارج آن، به طبقات برتر اجتماعی بالا بکشند. عواقب وخیم چنین نوع ازدواج‌هایی از روز روشن‌تر است.[1]

ب ـ آن‌هایی که به علّت قیود و مقرّرات متحجّر و کمرشکن ازدواج در

۱ـ و یک اعتقاد افواهی عوامانه درباره‌ی این واقعیّت غیر عوامانه این است که هر مردی تا به مقامی رسید، اگر زن فرنگی یا امریکایی داشته باشد، برای همه مسلم می‌شود که فقط به علّت زن فرنگی داشتن، به آن مقام رسیده. گرچه خود آن مرد منتهای لیاقت را نیز داشته باشد.

ایران، به زن یا مرد فرنگی رضایت داده‌اند و حالا که با داشتن معلومات دیپلم‌ها و دانستن زبان‌های فرنگی برگشته‌اند، می‌بینند همه‌ی آن قیود شکسته و گویا بیهوده زن یا مرد فرنگی به سوغات آورده‌اند. عواقب چنین وضعی با مقایسه‌هایی که بعد برای‌شان پیش می‌آید، نیز معلوم است.

ج ـ آن‌هایی که (چه دختر و چه پسر) بکارت‌شان در فرنگ و امریکا برداشته می‌شود و زن‌شناسی یا مردشناسی را با زن و مرد فرنگی شروع می‌کنند و بعد که با زوج خارجی برمی‌گردند، یا دیگر هیچ خدایی را بنده نیستند و هیچ آدمی را قابل نمی‌دانند و یا متوجّه می‌شوند که چه گهی خورده‌اند و از این قبیل...

به هر یک از این صُوَر، یا دیگر صورت‌ها، وقتی یک جوان تحصیل کرده‌ی ایرانی،با یک فرنگی یا امریکایی ازدواج‌می‌کند،جوابی به این دو سه نکته داده:

یا به این دلیل با خارجی ازدواج کرده که محیط آن خارجی، یا آن محیط خارجی، او را پذیرفته (به علّت کمبود مرد، مثلاً در آلمان بعد از جنگ. به همین مناسبت، نسبت زن‌های آلمانی به ایرانی شوهر کرده بیش از همه‌ی زن‌های خارجی است) و این پذیرفته شدن در یک محیط خارجی و به وسیله‌ی زن خارجی، آیا در حقیقت مساوی با کنده شدن از محیط بومی نیست؟ و آیا این خود موجب نوعی فقدان مزمن نیروی انسانی برای ما نخواهد شد؟ آن هم نیروی انسانی پرورده و فرهنگ دیده؟ و به صورت این فقدان در مورد دخترانی که شوهر خارجی می‌کنند، کم‌تر استثنا دارد. یا به

این دلیل که جوان ایرانی تحصیل‌کرده،در فرنگ یا امریکا خواسته جبران کند درد حقارتی را که در مقایسه‌ی همه جانبه‌ی ایران با فرنگ و امریکا در خود سراغ دیده و در محیط خود و در آداب خود و الخ... سربسته بگویم و بگذرم.[۱]

با این تفاصیل، گمان نمی‌کنید که زوج یا زوجه‌ی فرنگی گرفتن، خود یکی از حادترین صورت‌های بروز غرب‌زدگی باشد؟ و اگر چنین باشد، به‌گمان من اکنون دیگر رسیده است وقت آن‌که برای تحصیلات عالی، با یک نقشه‌ی مرتّب و مناسب، با احتیاجات فنّی و علمی مملکت، برای یک مدّت مثلاً بیست ساله، شاگرد فقط به هند یا ژاپن بفرستیم و نه به هیچ جای دیگر از فرنگ یا امریکا و اگر فقط به این دو مملکت می‌گوییم، به این دلیل است تا بدانیم که آخر آن‌ها با ماشین چگونه کنار آمدند؛ و چگونه تکنولوژی را اخذ کردند؛ (به خصوص ژاپن) و چگونه با مشکلاتی که ما فعلاً دچارش هستیم

۱ـ به این نکته من وقتی رسیدم که کتاب «قرنطینه Les Quarantaines» به قلم فریدون هویدا در پاریس درآمد. (به زبان فرانسه و در سال ۱۳۴۱)، توضیح دهنده‌ی این نکته که یک جوان بسیار نیک شرقی (فریدون در آن کتاب خود را یک لبنانی ـ مصری جازده است و فرقی هم نمی‌کند) در مقابله‌ی شرق و غرب و در مقابله‌ی روحی این دو عالم در درون خود، وقتی به حلّ مشکلات روانی خود و به خجالت‌ها و احساس حقارت‌های خود پیروز می‌شود که به یک علیای مخدّره‌ی فرنگی دست می‌یابد که از چندین سال پیش دلش را برده بود. و نکته‌ی جالب‌تر در این کتاب آنکه حتّی شعور به این عشق نیز پس از کام‌یابی حاصل می‌شود و پیش از آن قهرمان کتاب حتّی در خفایای نفس خود نیز جرأت بیان این عشق را ندارد.

کنار آمدند؟ به گمان من فقط در صورتی که چنین طرحی عملی بشود، یا طرح‌هایی از این قبیل، ممکن است با ایجاد توازنی میان شرقی‌زدگی(!) آسیادیدگان آتی و غرب‌زدگی از فرنگ برگشتگان فعلی، به آینده‌ی فرهنگ، امیدوار بود.

۱۲
کمی هم از ماشین‌زدگی

عوامل مهمّی که یک دوره‌ی برزخ اجتماعی را با بحران‌های خاصّ آن مشخّص می‌کنند، از یک طرف پیشرفت علم است و از طرف دیگر، تحوّل تکنیک و فن و ماشین و از یک طرف دیگر امکان بحث درباره‌ی دموکراسی‌های غربی؛[1] و ما با آن‌چه گذشت، از این هر سه عامل (پیشرفت علم، تحوّل تکنیک، امکان بحث درباره‌ی آزادی) فقط ما به ازایی در ظاهر داریم. نمونه‌ای داریم برای خودنمایی و اگر قرار باشد که سرعت تحوّل ماشین و تکنیک از نظر کمّی، مولّد بحران‌های اجتماعی بشود[2]، ما که در این زمینه در خم کوچه‌ی اوّلیم و پس از این حتّی مجبور به پیمودن گام‌های دویست ساله‌ایم، کارمان سخت خراب‌تر از آن است که می‌پنداریم و تب هذیانی بحران‌هامان سخت مداوم‌تر و نومید کننده‌تر خواهد بود، از آن‌چه در ممالک مشابه پیش آمده است.

---

۱ و ۲ـ «هدف فرهنگ ایران»، از انتشارات مرکز مطالعه و پخش اسناد فرهنگی، وزارت فرهنگ، چاپ بهمن ۱۳۴۰، تهران. همان مجموعه‌ای که قرار بود این دفتر (غرب‌زدگی) نیز در صفحات آن منتشر شود و نمی‌توانست.

با این همه آمدیم و همین فردا صبح ما نیز شدیم هم‌چو سوییس، یا سوئد، یا فرانسه، یا امریکا ـ فرض محال که محال نیست ـ ببینیم آن وقت چگونه‌ایم؟ آیا تازه دچار مشکلاتی نخواهیم شد که در غرب، مدّت‌ها است به آن رسیده‌اند؟ و با این مشکلات اشاره کنم، بیفزایم که غرض از این همه، آن است تا بدانیم که چه مشکلاتی به قوّه‌ی دو داریم و چه راه درازی برای پیمودن و چه گودال عمیقی برای پر کردن.

یک مشکل اساسی تمدّن غرب ـ در خود ممالک غربی ـ هشداری است که باید در متن لیبرالیسم قرن نوزدهمی دایماً در مقابل نطفه‌های فاشیسم بدهد. در فرانسه که حضرت دوگل را داریم و مشکل الجزایر را پیش پای او[1]. افراطیون دست راست نظامی و غیر نظامی را هم داریم، به سرکردگی بخو بریده‌های «لژیون اترانژر» که هر روز کوچه‌های پاریس و الجزایر را به خون طرفداران حلّ مشکل الجزایر رنگین می‌کنند و در ایتالیا و آلمان، باقی مانده‌های پیراهن قهوه‌ای‌ها را داریم و در امریکا، تشکیلات جدید «پرچ سوسایتی» را که حتّی حضرت آیزنهاور را کمونیست می‌دانند و در انگلستان نهضت استقلال‌طلبی اسکاتلند را. و در هر جای دیگر، کرمی از خود درخت و درست به همان قدّ و قامت و این «لژیون اترانژر» خودش یکی از همین نوع مشکلات اروپایی است.

می‌دانیم که هر قدّاره‌بند و جانی و تبعید شده و دست‌کم هر ماجراجویی

۱ـ یادتان باشد که متن اوّلی غرب‌زدگی، در زمستان ۱۳۴۰ از آب درآمد.

که اهالی اروپا، وقتی عرصه برش تنگ شد و دیگر نتوانست در زاد و بوم خود بماند، اجباراً می‌رود و داوطلب «لژیون» می‌شود. البتّه اگر نرود کارمند فلان کمپانی طلا و عاج و الماس نشود و در جنگل‌های افریقا. (مراجعه کنید به «سفر آخر شب» به قلم لویی فردینان سلین، نویسنده‌ی معاصر و فقید فرانسوی)[1] به این طریق بندر عبّاس بلژیکی‌ها، کنگو بوده است و جزیره‌ی قشم فرانسوی‌ها، الجزایر یا جیبوتی و ماداگاسکار و مال ایتالیایی‌ها، سومالی و لیبی، و مال پرتقالی‌ها، آنگولا و موزامبیک. و مال هلندی‌ها (بویرهایی که مسلّط بر افریقای جنوبی‌اند و در اصل هلندی بوده‌اند) افریقای جنوبی یا اندونزی و این لژیون مگر چیست؟ چیزی شبیه عساکر مزدور عهود باستان (Mercenaire). و کارش سرکوبی آزادی در هرجا که لازم باشد، خدمت به کمپانی‌های نفت و طلا در هرجا که زبان اهالی دراز شده باشد و چاقوکشی موتوریزه(!) به نفع هر قلدری که پول بیش‌تر بدهد. از اسپانیا گرفته در ۱۹۳۶ تا الجزایر و کنگو و آنگولا و همین اواخر، همه‌ی صحنه‌های ترکتازی همین نوع حضرات بوده است و همه، زیر چکمه‌ی این قالتاق‌های فرنگی خونین و مالین شده‌اند و آن وقت مسأله تنها این نیست که اروپا همراه صدور ماشین، قدّاره‌بند هم صادر می‌کند[2]، بلکه مهم‌تر این است که به قیمت سلب آزادی از

1- Voyage au bout de La nuit. Par L.F. Celine. Ed. Gallimard. Paris

۲ـ و نکته‌ی جالب این‌که این صدور قالتاق‌ها دو جانبه است. از غرب به شرق و بالعکس. از اروپا را دیدیم و حالا از خودمان مَثَل بزنم. گرچه به نسبتی بسیار کم‌تر ـ ←

دولت‌های مستعمره و عقب افتاده است که اروپا امنیّت و سلامت شهرها و موزه‌ها و تآترهای خود را حفظ می‌کند و حالا که ملل مستعمره، یکی بعد از دیگری دارند آزاد می‌شوند،ببینیم اروپا با این مال بدی که بیخ ریش صاحبش خواهد چسبید، چه خواهد کرد؟ ناچار باید منتظر نابسامانی‌های فراوان در داخله‌ی اروپا بود؛ ولی این طور که از وجنات امر پیداست،گویا هنوز «آنگولا» و «موزامبیک» و «افریقای جنوبی»، تکیه‌گاه و پایگاه اصلی این نوع «لژیون اترانژر»ای‌ها است و بعد هم تصوّر نمی‌کنید که حضرات، لباس عوض خواهند

← درست مثل نسبت صادرات ما به وارداتمان ـ قالتاق‌ها این‌جایی هم به محض این‌که عرصه برشان تنگ شد و کوس رسوایی‌شان بر سر بازار کوفته شد، به راهنمایی همان قالتاق‌های فرنگی که در این‌جا هم به سر می‌برند؛ منتها به صورت‌های موجّه‌تر (مستشرق، کارشناس، دلّال عتیقه، خبرنگار و دیگر انواع کارگزاران نوع جدید استعمار) چمدان‌ها را می‌بندند و می‌روند در بهترین نقاط اروپا و امریکا اطراق می‌کنند تا آب‌ها از آسیاب‌ها بیفتد و از نو برگردند. فلان بانک‌دار ورشکسته‌ی تهرانی را می‌شناسم که پس از ورشکستگی، به لندن گریخت و در آن‌جا اکنون چلوکبابی دایر کرده، فلان سیاست‌مدار ورشکسته را شما هم می‌شناسید که دو سال نماینده‌ی کلّ ایران در یونسکو بود و فلان دیگری را که سفیر سیّار دانشجویان(!) بود و از این قبیل... نیز توجّه کنید به این‌که اگر صدور قالتاق فرنگی به شرق، دنباله‌ی صدور ماشین است یا نوعی تصفیه‌ی هوای فرنگ است از افراد ماجراجو ناراحت و ایجاد امنیّتی است برای مردم آن دیار ـ صدور قالتاق‌های وطنی، در اغلب موارد، نوعی ناز شست و شتل است که هیأت حاکمه به نم کردگان خود می‌دهد ـ ببینید فرق از کجاست تا به کجا؟ گمان می‌کنم اگر به تمام اباطیل این دفتر بتوان خطّ بطلان کشید، همین یک نکته که در حاشیه آمد، برای اثبات مدّعای این دفتر کافی است.

کرد و به صورت مشاور و مستشار و کارشناس بغل دست شیخ کویت خواهند نشست و یا وزیر شیخ قطر خواهند شد و حتّی در ولایت خودما. ... بگذرم.

و چرا چنین است؟ چرا در متن تمدّن غربی، چنین مشکلاتی هر روز سنگی پیش پای هر تحوّلی است؟ به گمان من برای این‌که ماجراجویی و عصیان علیه مردم و قوانین وانواع قدّاره‌بندی‌های فکری و عملی، خود محصولات دست دوم به صف کشیده شدن مردم (رژیمانتاسیون) پای ماشین است. محصولات دست اوّل مصنوعات غربی است و محصولات دست دوم این‌ها و این «رژیمانته» کردن مردم، خود یکی از ملزومات ماشین هم هست. عامل و معمول با هم. متّحدالشکل بودن در قبال ماشین و به صف کشیده شدن در کارخانه و سر ساعت رفتن و آمدن و یک عمر، یک نوع کار کسالت آور کردن، عادت ثانوی می‌شود برای همه‌ی آدم‌هایی که با ماشین سر و کار دارند. حضور در حزب و در اتّحادیه که لباس و ادا و سلام و فکر واحد می‌خواهد نیز عادت ثالثی است تابع همان ماشین. پس متّحدالشکل بودن در کارخانه منجر به متّحدالشکل شدن در حزب و اتّحادیه می‌شود و این نیز منجر می‌شود به متّحدالشکل بودن در سربازخانه. یعنی پای ماشین جنگ! چه فرق می‌کند؟ ماشین، ماشین است. منتها یکی بطری شیر می‌سازد برای بچّه‌ها و دیگری خمپاره می‌ریزد برای کوچک و بزرگ و صغیر و کبیر؛ و این اتّحاد شکل و لباس و فکر، در خدمت گزاری به ماشین (که چارلی چاپلین آن را سخت کوبیده است و اگر ارزش برای او قایلیم، برای این است که زودتر از همه، او به خطر گوسفندوار به سلّاخ‌خانه‌ی ماشین‌رفتن، پی برد) بعد در اتّحادیه و کلوپ و

حزب و بعد در سربازخانه است که به اتّحاد شکل و فکر و لباس پیراهن سیاهان و پیراهن قهوه‌ای‌ها می‌کشد که هر بیست سال یک بار، همان ممالک غرب را چنان که دیده‌ایم، به خون می‌کشاند و دنیا را به جنگ می‌خواند و این همه عواقب از خود به یادگار می‌گذارد، صریح‌تر بگوییم جنگ‌طلبی ـ صرف نظر از این‌که دنباله‌ی توسعه‌ی صنعتی شدید و در جست و جوی بازارهای جدید برای صدور کالا به ظهور می‌رسد ـ اصلاً آداب و رسوم خود را از ماشین اخذ می‌کند. از ماشین که خود محصول «پراگماتیسم» و «سیانتیسم» و «پوزیتیویسم» و ایسم‌های دیگر، از این دست است.

این روزها حتّی بچّه‌ها هم می‌داند که ماشین، وقتی به مرحله‌ی اضافه تولید رسید و قدرت صادر کردن مصنوعات خود را یافت، آن وقت صاحبان ماشین (کمپانی‌ها) بر سر کسب انحصار بازارهای صادرات، با رقبای خود از در مخاصمه در می‌آیند.[1]

۱ـ و این رقیب هر کس می‌خواهد باشد. تجارت آزاد(!) غربی دوست و دشمن نمی‌شناسد. علاوه بر داستان تانک قراضه‌هایی که بلژیکی‌ها از میدان جنگ العلمین خریدند و پس از تعمیر به مصری‌ها و اسراییلی‌ها فروختند که باز در جنگ دیگری به کار برود. توجّه کنید به این خبر که از مجلّه‌ی «تایم» امریکا برایتان ترجمه می‌کنم: «در هنگ کنگ چیزی به مراسم افتتاح هتل هیلتون نمانده بود که دولت امریکا کشف کرد که مبل و اثاث چینی و محلّی هتل، دربست به قیمت صد هزار دلار از چین کمونیست وارد شده و این درست بر خلاف قوانین امریکاست که هر امریکایی را از معامله با چین کمونیست منع کرده...» از شماره‌ی ۱۹ ژوییه (جولای) ۱۹۳۶ (Time) تایم، صفحه‌ی ۶۰.

علاوه بر این‌ها توجّه کنیم به این نکته که احزاب در یک اجتماع دموکرات غربی، منبرهایی هستند برای ارضای عواطف مالیخولیایی آدم‌های نامتعادل و بیمارگونه ـ از نظر روحی ـ که به صف کشیده شدن روزانه پای ماشین و سر ساعت برخاستن و سر کار به موقع رسیدن و تراموای را از دست ندادن، فرصت هر نوع تظاهر اراده‌ی فردی را از آنان گرفته است؛ و نیز به خصوص اگر توجّه کنیم که احزاب فاشیست و انواع دیگر دسته‌های غلو کننده در اصول و تعصّب‌ورز در فروع، نهایت درجه‌ی دقّت را می‌کنند، در ارضای بیماری‌های همین آدم‌ها، از رنگی که سرخ سرخ برای پرچم‌هاشان انتخاب می‌کنند، تا علامت‌ها و نشانه‌ها و سمبل‌هایی که دارند، از عقاب و شیر و ببر که همه در حقیقت «توتم»های توحّش قرن بیستمی‌اند! و آدابی که برای ورود به جرگه‌ی خود و اخراج از آن دارند و رسومی که به جا می‌آورند؛ آن وقت متوجّه علّت العلل این‌بیماری‌ها و طرز مداوای آن‌ها یا مزمن نگه داشتن آن‌ها می‌شویم.

این‌ها هر کدام مشکلی از مشکلات غرب و اجتماعات مترقّی ماشین‌زده است که حلّ آن با خود عقلای آن اقوام!

ولی ما؛ این مایی که نه از دموکراسی خبری دارد و نه از ماشین، تا از «رژیمانتاسیون» اجباری آن درکی واقعی داشته باشد. خوش مزه این است که این ما، حزت و اجتماع فرمایشی هم دارد! ما به جای این‌که از راه ماشین به صف کشیده بشویم و بعد به حزب و اجتماع (دموکراسی) سوق داده بشویم و بعد همان صف‌ها را در سربازخانه‌ها بیاراییم. درست از ته، شروع کرده‌ایم: یعنی اوّل از راه سربازخانه‌ها (که تازه هرگز به کار جنگ نمی‌آیند، مگر

جنگ‌های خیابانی) به صف بستن و صف کشیدن و متّحدالشکل بودن عادت می‌کنیم، تا ماشین که رسید کارمان لنگ نماند، یعنی ماشین لنگ نماند؛ و این نجیبانه‌ترین توضیحی است که من از واقعیّت روزگارمان می‌دهم. در غرب از ماشین و تکنولوژی به «رژیمانتاسیون» و حزب و سربازخانه و جنگ رسیدند و ما این‌جا درست برعکس. از سربازخانه و تمرین جنگ‌های خیابانی به صف بستن، بعد به حزبی بودن و شدن و بعد به خدمتکاری ماشین می‌رسیم؛ یعنی می‌خواهیم برسیم. سر بسته بگویم و بگذرم.

نکته‌ی دیگر از مشکلات ممالک و اجتماعات غربی، این‌که غرب در اوان برخورد استعماری خود با شرق و آسیا و افریقا و امریکای جنوبی، وضع و موقعیّتی دیگر داشت وامروز وضعی دیگر. مرد غربی قرن نوزدهمی که به دنبال اوّلین مصنوعات ماشینی به این سوی عالم می‌آمد، فعّال مایشاء بود وردست خان و امیر و حاکم بود؛ مشیر و مشار بود. سفارشات خانه‌اش به طرفداران مشروطه پناه می‌داد در تهران؛ و بیرقش بر بام هر خانه‌ای که در «شیراز» افراشته می‌شد، آن خانه «بست» بود و در امان؛ در بلوای قوام و قشقایی‌ها؛ امّا حالا که حتّی مرد بدوی کنگویی، از ملّی شدن نفت و کانال سوئز و کمپانی‌های شکر کوبا، درس‌ها آموخته و دیگر یاد گرفته است که خارجی را در هر لباس بشناسد و نه چندان به مهمان نوازی بدرقه کند، حالا دیگر مرد غربی، پوست عوض کرده است، شکلک تازه‌ای بر صورت گذاشته تا شناخته نشود. اگر مرد غربی به شرق و آسیا آمده ـ در آن اوایل امر، ارباب بود یا «صاحب» و زنش «مم صاحب» ـ امروز مستشار است و مشاور است و وابسته‌ی

یونسکو است. و گر چه به همان مأموریت‌ها آمده است، یا شبیه آن‌ها؛ امّا به هر صورت، لباس مقبول‌تری پوشیده و دیگر کلاه آفتابی مستعمراتی (کولونیال) به سر نمی‌گذارد و حفظ ظاهر می‌کند... امّا خود ما شرقی‌ها و آسیایی‌ها هنوز به این نکته پی نبرده‌ایم که مرد غربی فهمیده است که در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، دیگر نمی‌توان دویست سال به عقب برگشت. ما هنوز نفهمیده‌ایم که آن مولوی قرن نوزدهمی، همان دیگ به سر بود که پیش از این دیدیم. گذشته از این‌ها غربی مستعمره طلب، در کاروان خودگاه گداری «گوگن» نقّاش را هم داشته است، یا «ژوزف کنراد» نویسنده را، یا «ژرار دونروال» و «پیرلوییس» را؛ و در همین اواخر «آندره ژید» را و «آلبر کامو» را... این‌ها هر کدام دلی به گوشه‌ای از زیبایی‌ها و بکارت‌های شرق بستند و در بندی ماندند که اساس ملاک‌های قضاوت غربی را در زندگی و هنر و سیاست لرزاند. «گوگن» عصاره‌ی آفتاب و رنگ را در تابلوهای خود به فرنگ برد و چنان تکانی به نقّاشی تیره و تار «فلاماند» داد، که امروز دیگر اداهای «پیکاسو» و «الی» هم کهنه شده است و ژید در ۱۹۴۳ با سفرنامه‌های کنگو، رسوایی کمپانی‌های عاج و طلا را بر سرِ بازار جهان کوفت و «مالرو» خبر از تمدّن‌های جنوب شرقی آسیا (خمرز) داد که بسی دیرزی‌تر و کهنه‌تر از چهار تا ستون «فوروم» رم، یا «آکروپول» آتن هستند... و دیگرانی که هر یک با جستن راه و رسم زندگی دیگری در شرق و آسیا یا امریکای جنوبی به عوالمی پی بردند که در چهار دیواری اروپا و غرب، از آن بی خبر بودند. بگذریم از موسیقی جاز که خود داستان دیگری دارد و بوق دیگری؛ یعنی در این قضیّه، اکنون سیاه افریقایی

است که دارد زیر آسمان نیویورک نعره می‌کشد. همان سیاهی که روزگاری از افریقا به غلامی رفت، تا برای اشرافیّت تازه به دوران رسیده‌ی امریکا و برای کمپانی‌های غربی‌تر در «نیوجرزی» و «می‌سی‌سی‌پی» پنبه بکارد و اکنون طاق «کارنگی هال» را از شیپور و طبل خود به لرزه در آورده است و چیزی نمانده که به زیر سقف کلیساهای گوتیک نیز راه بیابد که تا پیش از جنگ دوم بین الملل، جز به «باخ» و «مندلسون» جواز ورود نمی‌دادند.

می‌خواهم بگویم، درست است که غرب در آغاز امر استعمار، فقط به‌صورت زالویی، خون شرق را می‌مکید که عاج بود و نفت و ابریشم و ادویه و دیگر کالاهای مادّی؛ امّا بعد کم‌کم دریافت که شرق، سوای کالاهای مادّی و آن‌چه موزه‌ها و کارخانه‌ها را راه می‌برد، از معنویات هم کالای فراوان دارد. آن‌چه دانشگاه‌ها و آزمایشگاه‌ها را به کار می‌اندازد؛ و این‌چنین بود که دیدیم اساس مردم‌شناسی و اساطیرشناسی و لهجه‌شناسی و هزار فلان‌شناسی دیگر، براساس گردآورده‌های همین سوی عالم، در آن سو نهاده شده و اکنون علاوه بر این همه، کالای معنوی شرق و آسیا و افریقا و امریکای جنوبی، دارد مشغله‌ی ذهنی مرد غربی فهمیده و درس خوانده می‌شود، که در مجسّمه‌سازی به بدویّت (پری میتیف) افریقا پناه می‌برد و در موسیقی، به جازش، و در ادب، به «اوپانیشاد» و «تاگور» و «تائوئیسم» و «ذن Zen» بودا؛ و مگر یک «توماس‌مان» کیست؟ با یک «هرمان هسه»؟ یا مگر اگزیستانسیالیسم چه می‌گوید؟ باغ ژاپنی ساختن و غذای هندی بر سر سفره داشتن و چای به سبک چینی خوردن که دیگر تفنّن هر جوان سر از تخم درآورده‌ی غربی است.

این پناه بردن مرد غربی به ملاک‌های شرقی و افریقایی، در هنر و ادب و در زندگی و اخلاق (که از طرفی نمودار بیزاری و دست‌کم خستگی مرد غربی است از محیط خود و آداب خود و هنر خود ؛ و از طرف دیگر، نمودار دنیاگیر شدن هنر و ادب فرهنگ است، از هر جا که می‌خواهد باشد و البتّه که نمودار بسیار زیبایی نیز هست) دارد کم‌کم به قلمرو سیاست نیز می‌کشد و آیا به این طریق، فکر نمی‌کنید که پس از توجّه غرب به هنر شرقی، اکنون مرحله‌ی توجّه غرب به سیاست شرقی رسیده باشد؟ بله. فرار از ماشین‌زدگی چنین می‌طلبد. ترس از جنگ اتمی چنین حکم می‌کند؛ و آن وقت ما غرب‌زدگان درست در همین روزگار است که موسیقی خودمان را نشناخته رها می‌کنیم و آن را «زرزر» بیهوده می‌دانیم و دم از «سمفونی» و «راپسودی» می‌زنیم و نقّاشی ایرانی را در شمایل‌سازی و مینیاتور اصلاً نمی‌شناسیم و به تقلید از «بی‌انال» و نیز حتّی «فوویسم» و «کوبیسم» را هم کهنه شده می‌پنداریم و معماری ایرانی را کنار گذاشته‌ایم، با قرینه‌سازی‌هایش، و حوض و فوّاره‌اش؛ و... درِ زورخانه را بسته‌ایم و چوگان را فراموش کرده‌ایم و با چهار تا کشتی‌گیر، به المپیاد می‌رویم که اساسش بر دوش دوی «ماراتون»[1] است که خود، کنایه‌ای است به

۱ـ Marathon اصلاً اسم دهکده‌ای است در یونان و در آن محل بود که یونانی‌ها بر ایرانیان فاتح آمدند. در سال ۴۹۰ قبل از میلاد مسیح و نخستین کسی که خبر این فتح را از آن دهکده به آتن برد، قهرمان شناخته شد و هم به یاد او و آن واقعه است که دوی «ماراتون» از بازی‌های اساسی المپیک است و آن وقت کدام یک از ما می‌دانیم ←

شکست نطر بوقی در عهد دقیانوس، که آخر معلوم نشد چرا از این سوی عالم به آن سو لشکر کشید؟!... و آخر چرا ملل شرق نباید به دارایی خویش بیدار و بینا شوند؟ و چرا فقط به این عنوان که ماشین غربی است و ما از اقتباسش ناچاریم، تمام دیگر ملاک‌های زندگی غربی را نیز بگیرند و جانشین ملاک‌های زندگی و ادب و هنر خود کنند؟ چرا علامت اختصاری یونسکو، باید به شکل ستون‌های یونانی آکروپول باشد؟ و نه مثلاً به صورت گاو بال‌دار آشوری یا ستون معابد «کارناک» و «ابو سنبل» مصر؟ یا چرا نباید ملل شرقی، آداب خود را بر مجامع بین‌المللی عرضه کنند؟ مثلاً بازی‌های ملّی خود را در المپیادها؛ مثل رقص و تیراندازی و ریاضت (به آن معنی که در «یوگا» هست)... بگذرم.

مشکل دیگر از مشکلات اجتماعات غربی، این‌که علاوه بر آدم‌های سر به زیر و پا به راه که می‌سازد ـ به قصد خدمتکاری ماشین ـ آدم‌های نوع جدیدی هم می‌سازد که می‌توان «قهرمان‌های از پیش ساخته» به ایشان گفت، عین خانه‌های از پیش ساخته. در وجود ذی جود ستارگان سینما، یا در سرنشینان موشک‌های فضانورد و این البتّه منطقی هم هست. وقتی همه‌ی مردم را سر و ته یک کرباس کردی که هیچ کدام، هیچ سر و گردنی از دیگران برتری ندارند چاره‌ای نیست جز این‌که گاه‌به‌گاه، با یک قهرمان از پیش ساخته این یک دستی در ابتذال بشری را بشکنی و نمونه‌ای بدهی تا نومیدی یک سره نباشد.

← که «آریا برزن» که بود و در «تنگ تکاب» فارس [یا نمی‌دانم در کجای دیگر می‌توانست باشد؟) در مقابل اسکندر و سربازانش چه رشادت‌ها و چه جان‌بازی‌ها؟

این است که در عین حال که مثلاً کمپانی «فورد» به فلان دانشکده‌ی امریکایی سفارش سالی فلان قدر نفر متخصّص برق و مکانیک می‌دهد، با فلان مشخّصات فلان کارخانه‌ی فیلم‌برداری هم کار خودش را می‌کند؛ یعنی قهرمان‌سازی طبق نقشه‌اش را. اگر یک وقتی بود که فلان شجاعت معیّن (که به قول افلاطون یکی از فضیلت‌های چهارگانه بود) و نه با قرار قبلی از کسی سر می‌زد و آن کس قهرمان می‌شد و شاعران در مدحش سخن می‌راندند؛ حالا فلان کمپانی فیلم‌بردار، کسی را می‌خواند که ادای فلان شجاعت تاریخی یا افسانه‌ای را برای فلان فیلم دربیاورد و بیا و ببین که روزنامه‌ها چه داد سخن می‌دهند و رادیوها و تله‌ویزیون‌ها و کمپانی که به هر صورت تجارتش را می‌کند، چه پول‌ها خرج تبلیغات می‌کند و برای قهرمانان خود چه واقعه تراشی‌ها می‌کند و ازدواج و طلاق‌شان را و دزدیدن بچّه‌شان را و شرکت‌شان را در مبارزه‌ی سیاه و سفید و رقصیدن‌شان را در فلان شب با فلان ملکه‌ی مطلقه والخ... از یکی دو سال پیش از این‌که فیلم آماده بشود، مدام در روزنامه و رادیو و تله‌ویزیون می‌گذارد و می‌گذارد تا به حدّی که خبرش از مسیر «رویتر» و «آسوشیتدپرس»، حتّی به گوش وسایل انتشاراتی تهران و سنگاپور و خرطوم هم می‌رسد. آن وقت نوبت استفاده است و فیلم با ابّهت و جبروت و شب افتتاح واحد در پانزده پایتخت جهان و شرکت رجال و غیره بر پرده می‌افتد. و نتیجه؟ یک قهرمان دیگر به صف قهرمانان روی پرده افزوده شده است؛ یعنی در حقیقت، از یک قهرمان تاریخی و افسانه‌ای دیگر سلب حیثیّت و اعتبار شده است.

نمونه‌ی دیگر این آدم‌سازی نوع جدید ـ یعنی از آدم عادی، قهرمان روی پرده ساختن ـ سرنشینان موشک‌های فضاپیما هستند که تا دیروز زن‌هاشان هم جدّی نمی‌گرفتندشان، یا حتّی شوهر هم نکرده بودند؛ امّا امروز شهره‌ی آفاق‌اند؛ و در چه حال؟ در حالی‌که دانشمندان سازنده‌ی خود موشک‌ها و کشف کنندگان اصلی سوخت‌های جدید، برای فضاپیمایی در گمنامی صِرف به سر می‌برند. هم در روسیه، هم در امریکا. و چرا؟ چون اسم و رسم سازندگان موشک‌ها، حتّی وجود بشری ایشان از اسرار نظامی است و فاش کردنی نیست؛ امّا آن‌که موشک را سوار می‌شود؛ البتّه که از اسرار نیست، بلکه وسیله‌ی تحمیق خلایق است. شکافی است در یک جایی در این پهنه‌ی یک دست و مبتذل که سرنوشت توده‌های وسیع است، تا امیدی در دل ایشان بیفروزد که بله تو هم می‌توانسته‌ای سرنشین موشک باشی والخ... و آن وقت چه عکس و تفصیل‌ها، چه تمبرها، چه پیام‌ها و چه پیزرها! و با چه مقدّماتی و چه تمهیداتی! غافل از این‌که او هم آدمی است مثل همه‌ی آدم‌ها با اندکی شجاعت بیش‌تر، یا اندکی شانس بیش‌تر. چون از سرنوشت آن‌ها که در فضا سر به نیست شده‌اند، بی خبریم. آخر از اسرار نظامی است! و به هر صورت، آیا گمان نمی‌کنید که فلان فضانورد، در عین حال که آدمی است مثل همه‌ی آدم‌ها و با تمام حقوق آدمی در این تجربه‌ی فضانوردی چیزی یا شیئی شده است در حدود یک خرگوش آزمایشگاه؛ این است کاهش بشری! خود حضرات هم پوشیده نمی‌کنند که بله فلان فضانورد چنین و چنان شجاع والخ و «آماده‌ی این‌که جان خود را در راه بشریّت فدا کند!» و من می‌گویم در راه ترقّی

تکنیک! آخر یک وقتی بود و حضرت ابراهیم که پسرش را به قصد قربانی در راه حق می‌برد؛ امّا امروز آدمی را به قصد قربانی در راه تکنیک و ماشین فدا می‌کنند و پز هم می‌دهند! و با چنان بوق و کرنایی که برای فضانوردان، از دو سمت زده‌اند، فراوان می‌بینی در هر ده‌کوره‌ای از سیبری یا آلاسکا، آدم‌هایی را که به قصد این فداکاری نام‌نویسی می‌کنند، یا کردند و آیا این خود، نوعی فرار از ابتذالی نیست که ماشین به آدمی تحمیل کرده است؟ به هر صورت این است آخرین دست‌درازی ماشین به حوزه‌ی بشریّت!.

در اوایل کار، موشک‌های فضاپیما به مسخره، مطالبی نوشتند و خواندیم که بله، مسیح را به خاطر یک سوزن در آسمان چهارم نگه داشتند و اکنون موشک‌ها، هفت آسمان را در می‌نوردند و از این قبیل... و این مسخرگی می‌خواست این حقیقت را بپوشاند که دیگر آسمان‌ها نیز جای ملکوت نیست و همه ناسوت است. ناسوتی که اگر به خدمت ماشین درآمد، از فلک نیز برتر خواهد رفت و دیگر تبلیغات؛ امّا غافل از این‌که در این گردش لاهوتی، سگ‌ها و میمون‌ها بر این بشریّت کاهش یافته، فضل سبق داشتند.

به هر صورت می‌بینید که در ممالک صنعتی، دیگر تنها بحث از این نیست که ماشین، آدم‌های سر به زیر و پا به راه می‌خواهد، با فلان نوع مشخّصات؛ بلکه بحث از این است که به خرج چنین قربانی‌های بشری ماشین دارد آدم نوع تازه‌ای می‌سازد. در فرمان‌برداری، هم دوش چهارپایان؛ یعنی از آدمیّت سلب حیثیّت می‌کند و من در متن این خبر که «فلان علیا مخدّره‌ی موشک‌پیما، با فلان جوان رعنای ایضاً موشک‌پیما، ازدواج کرد» و خبر بعدی:

«علیا مخدّره اکنون حامله است و...» و خبر بعدی: «زن و شوی فضاپیما صاحب فرزند شدند» نفس بشریّت را به بازی گرفته شده می‌بینم. «پراگماتیسم» و «سیانتیسم» تا آن حد پیش رفته که دو موجود بشری را مثل دو موش، به تجربه‌های سخت می‌گذارند و بعد به لقاح و بعد به زاد و ولد و... تا چه؟ تا ثابت شود که آدمی در ورای جو، نیز می‌تواند بزید و زاد و ولد کند و آن وقت که چه؟ سؤال این‌جا است!... بگذرم.

به هر صورت این‌ها مشکلات جامعه‌های پیش افتاده است. همین که بدانیم کافی است؛ ولی ما، که نه ماشین داریم و نه جامعه‌ای مترقّی هستیم و نه باید دچار این عواقب باشیم که بر شمردم و نه اجباری در ساختن آدم‌های سر به زیر و پا به راه و یک جور داریم و نه احتیاجی به قهرمان از پیش ساخته شده، بیا و ببین که چها که نمی‌کنیم؟ همان ادای قهرمان‌سازی را در کار برندگان جوایز در می‌آوردیم؛ یا در کار انتخاب نمایندگان مجلسین، یا در کار انتخاب فلان دهاتی که باید در فلان مراسم شعر بخواند و از این قبیل... و بدتر از همه این‌که بر نخستین صفحه‌ی هر برنامه‌ای از برنامه‌های مدوّن فرهنگ می‌خوانیم، همان آدم متعادل پروردن را و دیگر اباطیل را... البتّه داد می‌زند که این هم یکی دیگر از علامات غرب‌زدگی است؛ امّا آیا کافی است که فقط روی درد، اسم بگذاریم؟ من درباره‌ی این خطرناک‌ترین اثر ماشین‌زدگی که در فرهنگ رخ داده است، اندکی به تفصیل سخن خواهم گفت.

اگر بتوان نقشی برای فرهنگ ما قایل شد، کشف شخصیّت‌های برجسته است که بتوانند در این نابسامانی اجتماعی ناشی از بحران غرب‌زدگی، عاقبت

این کاروان را به جایی برسانند. هدف فرهنگ ما چنین که هست نباید و نمی‌تواند هم دست کردن و همسان کردن و سر و ته یک کرباس کردن آدم‌ها باشد، تا همه وضع موجود را تحمّل کنند و با آن کنار بیایند. به خصوص برای ما که در این روزگار تحوّل و بحران به سر می‌بریم و در چنین دوره‌ای از برزخ اجتماعی که ما می‌گذرانیم، فقط به کمک آدم‌های فداکار و از جان گذشته و اصولی (که در عرف عوامانه‌ی روان‌شناسی ایشان را ناسازگار، کلّه‌شق نامتعادل می‌خوانند) می‌توان بار این همه تحوّل و بحران را کشید و سامانی به این درهم ریختگی اجتماعی داد که در این دفتر دیدیم.

اگر روزگاری بود که در مملکت ما و با تعلیم و تربیت اشرافی‌اش، فقط رهبر برای مملکت می‌ساختند، هم‌چون دوره‌ی صفوی، یا قاجار، یا پیش از آن‌ها؛ و تعلیم و تربیت درست به نسبت دستگاه رهبری جمع و جور بود و گسترده نبود و معدودی بدان راه داشتند[1]... امروز که رهبری مملکت بر خلاف انتظار زمانه، هنوز به سبک عهد شاه و زوزک در اختیار خاندان‌های معدود فئودال‌ها و اشراف و غم‌کردگان دربار و آن دویست فامیل است و این رهبری، خود زاییده‌ی اعوری است از قدرت‌های بزرگ سیاسی و اقتصادی بیگانه،و از طرف دیگر،تعلیم و تربیت وسعت عظیم یافته و در طبقات گسترده و قشرهای عمیق‌تری از اجتماع رسوخ کرده است و محصول بیشتری می‌دهد و فقط پشت‌میزنشین هم می‌دهد؛ یعنی ناچار کاندیداهای بی‌شمارتری برای

۱ـ مراجعه کنید به دفتر «هدف فرهنگ ایران» که پیش از این ذکرش گذشت.

رهبری می‌سازد. در چنین وضعی، تعلیم و تربیت ما هر مشخّصه‌ی احتمالی دیگری که داشته باشد و هر حسن و عیب دیگری، این یک مشخّصه را حتماً دارد که روزبه‌روز، بر خیل ناراضی‌ها خواهد افزود که به قصد کارمندی و رهبری اداری، درس خوانده‌اند و خوانده‌اند تا پشت دیوار رهبری رسیده‌اند امّا راهی به رهبری مملکت ندارند. چون نه به قدرت‌های مالی و سیاسی وابسته‌اند و نه از آن دویست خانوارند، نه مالک عمده‌ی اموال منقول.

در وضع فعلی که ما در فرهنگ داریم، از طرفی صف تربیت‌شدگان در مدارس و دانشگاه و فرنگ با همه‌ی عیوبی که ممکن است داشته باشند روزبه‌روز درازتر می‌شود؛ یعنی امکان ایجاد محیط گسترده‌ی روشنفکری بیش‌تر می‌شود و از طرف دیگر، دستگاه رهبری مملکت، روزبه‌روز محدودتر و بسته‌تر و منحصرتر می‌شود و غربال سازمان امنیّت، سخت‌گیرتر. با این تضاد چه می‌کنیم؟ می‌بینید که زمانه‌ی ما، زمانه‌ی تشدید اختلافات اجتماعی است و در چنین شرایطی، آدم متعادل و سر به زیر پروردن و ترمز کردن قدرت‌های تند و سرکش انسانی، خطرناک‌ترین و خفه‌کننده‌ترین قدمی است که می‌توان برداشت و این قدم را فرهنگ، به کمک سازمان امنیّت و ارتش دارد بر می‌دارد. با این سپاه دانش فعلی و سپاه بهداشت آتی!

وظیفه‌ی فرهنگ و سیاست مملکت در این روزگار، کمک دادن است به مشخّص شدن اختلاف‌ها و تضادها. به اختلاف میان نسل‌ها، میان طبقات میان طرز تفکّرها. تا بتوان دست کم دانست که چه مشکلاتی در راه است و مشکلات که روشن شد، البتّه که راه حل‌ها نیز یافته خواهد شد. وظیفه‌ی

فرهنگ، به خصوص مدد دادن است به شکستن دیوار هر مانعی که مرکز فرماندهی و رهبری مملکت را در حصار گرفته است و آن را انحصاری کرده است. غرضم «دموکراتیزه» کردن رهبری مملکت است؛ یعنی آن را از انحصار این و آن کس یا خانواده درآوردن. بیش از این نمی‌توان صراحت داشت. وظیفه‌ی فرهنگ، ریختن و شکستن هر دیواری است که پیش پای ترقّی و تکامل افراشته و مدد دادن است به آن طرف معادله‌های ذهنی و واقعی و انسانی که از آینده است؛ نه به آن طرفی که در حال زوال است و درخور روزگار ما نیست. فرهنگ و سیاست ما باید از قدرت‌های جوان و تند و محرّک، به عنوان اهرمی استفاده کنند که تأسیسات کهن را به همه‌ی سنگین باری‌شان به طُرْفَةالعینی از جا برکند و از آن‌ها هم‌چون مصالحی برای ساختن دنیایی دیگر استفاده کند.

در این دوران تحوّل، ما محتاج به آدم‌هایی هستیم با شخصیّت و متخصّص و تندرو و اصولی. نه به آدم‌هایی غرب‌زده، از آن نوع که برشمردم. نه به آدم‌هایی که انبان معلومات بشری‌اند، یا همه کاره‌اند و هیچ کاره، یا تنها مرد نیکند و آدم خوب، یا سر به زیر و پا به راه، یا آدم‌های سازش‌کار و آرام، یا جنّت مکان و حرف شنو! این آدم‌ها بوده‌اند که تاریخ ما را تاکنون چنین نوشته‌اند دیگر بس‌مان است.

خوشبختی غرب در این است که از وقتی دایرةالمعاف‌نویسانش کار خود را تمام کردند، دیگر احتیاجی به وجود این نوع حشرات که برشمردم ندارد یعنی دیگر نیازی ندارد به وجود عقل کل‌ها و معلّم اوّل‌ها و انبان‌های متحرّک

معلومات بشری. هم به این مناسبت بود که در آن‌جا تقسیم کار پیش آمد و آن وقت متخصّص‌ها پیدا شدند؛ امّا تخصّصی که غربی می‌پرورد، شخصیّت به همراه ندارد و ما درست از همین‌جا باید شروع کنیم. یعنی از این‌جا که متخصّص با شخصیّت بپروریم. آیا فرهنگ ما قادر به تربیت چنین آدم‌هایی هست؟ و اگر نیست چرا؟و عیب کار از کجاست؟ همان را باید جست و برطرف کرد.

به این طریق اگر در غرب به اجبار تکنولوژی (و سرمایه‌داری) یعنی بر اثر ماشین‌زدگی، تخصّص را جانشین شخصیّت کرده‌اند، ما به اجبار غرب‌زدگی به‌جای شخصیّت و تخصّص هردو، هُرهُری مآبی را گذاشته‌ایم و غرب‌زده پروردن را. تکرار می‌کنم که مدارس ما و فرهنگ و دانشگاه، ما یا به عمد یا به جبر، ناآگاه زمانه همین نوع آدم‌ها را می‌پرورند و تحویل رهبری مملکت می‌دهند. آدم‌های غرب‌زده‌ی پا در هوایی که به هر مبنای ایمانی، بی‌ایمانند. نه حزب دارند، نه آمال بشری و نه سنن و نه اساطیر. پناه برنده به یک نوع ابیقوری مآبی عوامانه و منحرف و خنگ شده به لذّات جسمی و چشمی دوخته به اسافل اعضا و به ظواهر گذرا. نه دربند فردا و همه دربند امروز؛ و همه‌ی این‌ها به کمک رادیو و مطبوعات و کتب درسی و لابراتوارهای دربسته و غرب‌زدگی رهبران و کج‌فکری از فرنگ برگشته‌ها و کلیله و دمنه مآبی ادبیّات دیده‌های نبش‌قبرکُن!و آن وقت حکومت‌های ما که حتّی به کمک تمام قدرت خود، نمی‌توانند آرایشی حتّی در ظاهر به این وضع بدهند، هر روز برای ایجاد غفلت و به خواب کردن مردم به ملم تازه‌ای دست می‌زنند. و این ملم‌ها هرچه باشد، از سه نوع خارج نیست؛ یعنی از سه مالیخولیای زیر به در نیست:

اوّل مالیخولیای بزرگ‌نمایی. چون هر مرد کوچکی، بزرگی خود را در بزرگی‌هایی که به دروغ به او نسبت می‌دهند، می‌بیند. در بزرگی تظاهرات ملّی و جشن‌های ولخرج و طاق نصرت‌های پرپری و جواهرات بانک ملّی و سر و لباس و زین و یراق سواران! و منگوله‌ی فرماندهان نظامی و ساختمان‌های عظیم و سدهای عظیم‌تر که خیلی حرف و سخن‌ها درباره‌ی اسراف سرمایه‌ی ملّی در ساختن آن‌ها می‌گویند... و خلاصه در آن‌چه چشم پرکن است. چشم آدم کوچک را پرکن، تا خودش را بزرگ بپندارد!

دوم مالیخولیای افتخار به گذشته‌های باستانی! گرچه این نیز دنباله‌ی مالیخولیای بزرگ‌نمایی است؛ ولی چون بیش‌تر با گوش کار دارد، جدا آوردمش. این نوع مالیخولیا را بیش‌تر می‌شنوی: لاف در غربت زدن، تفاخرات تخرخرانگیز کوروش و داریوش، من آنم که رستم یلی بود در سیستان، و آن‌چه تمام رادیوهای مملکت را پر می‌کند و از آن راه مطبوعات را. این مالیخولیا نیز گوش پرکن است: کارگر جوان خسته‌ای را دیده‌اید که شبی تاریک از کوچه‌ای خلوت می‌گذرد؟ لابد شنیده‌اید که اغلب آواز می‌خواند؟ و می‌دانید چرا؟ چون تنهایی می‌ترسد. با صدای خودش، گوش خودش را پر می‌کند و از این راه، ترس را می‌راند و نمی‌دانم توجّه کرده‌اید یا نه که رادیو، درست همین نقش را دارد. رادیو همه جا باز است، فقط برای این‌که صدایی بکند. گوش را پرکند.

سوم مالیخولیای تعاقب مداوم است. این‌که هر روز دشمنی تازه و خیالی برای مردم بی‌گناه بسازی و مطبوعات و رادیو را از آن‌ها بینباری، تا مردم را

بترسانی و بیش‌تر از پیش، سر در گریبان فروشان کنی و واداری‌شان که به آن‌چه دارند، شکر کنند. این تعاقب مداوم، صُوَر گوناگون دارد. یک روز کشف شبکه‌ی حزب توده بود، روز دیگر مبارزه با تریاک، بعد مبارزه با هرویین، بعد قضیّه‌ی بحرین، یا دعوای با عراق، سر شطّ‌العرب[1]، بعد داستان آدم‌های بچّه دزد، بعد همین رُعبی که از سازمان امنیّت در دل‌ها افکنده‌اند...

۱ـ و تأسّف‌آور و خنده‌دار این بود که وقتی ما داشتیم به کمک افاضل دانشکده‌ی ادبیّاتی در رادیو و مطبوعات اسم «دجله» را به «اروندرود» برمی‌گرداندیم و ادای ناصر را در می‌آوردیم خلیج فارس را «خلیج العربی» خوانده، عراقی‌ها دو ماه تمام هر کشتی نفت‌کش را که به قصد آبادان به شطّ‌العرب وارد می‌شد، برمی‌گرداندند و همین‌جوری بود که پالایشگاه آبادان در سال ۱۳۴۰ دو ماه تمام خوابید.

۱۳
اقتَرَبَت السّاعَه

اکنون دیگر نوبت قلم در کشیدن است. پس به ذکر خیری از بزرگان تمام کنم و به پیش‌گویی مانندی که پیش‌گویی نیست، بلکه نقطه‌ی ختام متحتم راهی است که ما را و بشریّت را در آن می‌برند.

«آلبرکامو» نویسنده‌ی فقید فرانسوی کتابی دارد به اسم «طاعون» شاید شاهکارش باشد. داستان شهری است در شمال افریقا که معلوم نیست چرا و از کجا طاعون در آن رخنه می‌کند. درست هم‌چو چیزی شبیه به تقدیر. شاید هم از خود آسمان. اوّل موش‌های بیمار وحشت‌زده از سوراخ‌های خود بیرون می‌ریزند و در کوچه‌ها و راهروها و خیابان‌ها آفتابی می‌شوند و یک روزه هر زباله‌دانی از اجساد کوچک آن‌ها، با لکّه‌ی سرخی برکنار دهان هرکدام انباشته می‌شود و بعد مردم می‌گیرند و می‌گیرند و می‌گیرند و بعد می‌میرند و می‌میرند و می‌میرند؛ تا آن‌جا که زنگ ماشین‌های نعش‌کش، یک دم فرو نمی‌نشیند و نعش مردگان را برای آهک سود کردن، باید به زور سرنیزه از بازماندگان‌شان گرفت و به گورستان برد. ناچار شهربندان می‌کنند و در درون

آن حصار طاعون‌زده، هر یک از اهالی شهر، برای خود تکاپویی دارد: یکی در جست و جوی چاره‌ی سرطان است؛ یکی در جست و جوی مفرّی است؛ یکی در جست و جوی مخدّرات است و یکی هم به دنبال بازار آشفته می‌گردد. در چنان شهری، گذشته از سلطه‌ی مرگ و کوشش نومیدانه‌ی بشری، برای فرار از آن و غمی که هم چو غباری در فضا است، آن‌چه بیش از همه به چشم می‌آید، این است که حضور طاعون ـ این عفریت بوار ـ فقط ضربان گام هر کس را در هر راهی که پیش از آن می‌رفته، سریع‌تر کرده است. اگر به حق بوده یا نا به حق و اگر اخلاقی بوده یا ضدّ اخلاق ـ حضور طاعون هیچ کس را از راهی که تاکنون می‌رفته، باز نداشته که هیچ ـ او را در همان راه به دور افکنده است... عین ما که به طاعون غرب‌زدگی دچاریم و فقط ضربان فسادمان تندتر شده است. کتاب طاعون که درآمد، کسانی از منقّدان (دست راستی‌هاشان) گفتند که کامو شهر طاعون‌زده را رمزی از اجتماع شوروی گرفته است. دیگران (دست چپی‌هاشان) گفتند که در آن کتاب نطفه‌ی نهضت الجزایر را نشانده است و دیگران بسی حرف‌های دیگر زدند که نه به یادم مانده و نه این‌جا مناسبتی دارد... امّا خود من ـ نه به علّت این اشاره‌ها که برای کشف حرف اصلی نویسنده ـ دست به ترجمه‌اش زدم و کار ترجمه به یک سوم که رسید فهمیدم؛ یعنی دیدم حرف نویسنده را؛ و مطلب که روشن شد، ترجمه را رها کردم. دیدم که «طاعون» از نظر آلبرکامو «ماشینیسم» است. این کشنده‌ی زیبایی‌ها و شعر و بشریّت و آسمان.

این قضایا بود و بود تا نمایش نامه‌ی «اوژن یونسکو» فرانسوی درآمد. به

اسم «کرگدن» باز شهری است و مردمش و همه بی‌خیال همان زندگی عادی‌شان را می‌کنند؛ ولی یک مرتبه مرضی در شهر شایع می‌شود. متوجّه باشید که مثل طاعون (و مثل غرب‌زدگی = وبازدگی)، باز هم سخن از یک بیماری مسری است و چه باشد این مرض؟، کرگدن شدن! اوّل تب می‌آید، بعد صدا برمی‌گردد و کلفت و نخراشیده می‌شود، بعد شاخی روی پیشانی در می‌آید و بعد قدرت تکلّم بدل می‌شود، به قدرت نعره‌های حیوانی کشیدن و بعد پوست کلفت می‌شود و الخ... و همه می‌گیرند. خانم خانه دار، بقّال سرگذر رییس بانک، معشوقه‌ی فلانی و همین‌جور و همه سر به خیابان می‌گذارند و شهر را و تمّدن را و زیبایی را لگدکوب می‌کنند. البتّه برای فهمیدن حرف این نویسنده، دیگر احتیاجی نبود به این‌که کتابش را ترجمه کنم؛[1] امّا همیشه در این خیال بوده‌ام که روزی این نمایش نامه را به فارسی درآورم و در حاشیه‌اش گُله به گُله، نشان بدهم که هم شهری‌های محترم ما نیز چه‌طوری روز به روز دارند به طرف کرگدن شدن می‌روند؛ که آخرین راه حلّ مقاومت در برابر ماشین است.

و باز این قضایا بود و بود تا در این اواخر (سال ۱۳۴۰) فیلم «مهر هفتم» را در تهران دیدیم. اثر «اینگمار برگمن» سوئدی. فیلم‌سازی از منتهاالیه شمالی دنیای غرب. آدمی درست از جوار شب‌های قطبی. داستان فیلم، در قرون

۱ـ گرچه عاقبت این کار را کردم.

وسطا می‌گذرد. در سرزمینی باز هم طاعون‌زده. شوالیه‌ای خسته و شکست‌خورده و وازده از جنگ‌های صلیبی برگشته که در آن هرگز به جستن حقیقت دست نیافته است؛ چون در اراضی قدس، همان چیزهایی را دیده است که امروز بازماندگان فرنگی او، در دنیای استعمار زده‌ی شرق و افریقا می‌بینند؛ و این شوالیه برخلاف فرنگیان امروز، در سفر خود به شرق، به جست و جوی نفت و ادویه و ابریشم نیامده است، به جست و جوی حق آمده. آن هم حقّ الیقین. یعنی می‌خواسته در اراضی مقدّس فلسطین، خدا را ببیند و لمس کند. درست هم‌چو حواریون مسیح که چون گمان کردند خدا را دیده‌اند، کرنای بشارت مسیحی را در چهارگوشه‌ی عالم زدند. این شوالیه‌ی سوئدی هم که از جوار شب‌های دراز قطبی، تا متن روشنایی خیره کننده‌ی آفتاب شرق آمده است، خدا را می‌جوید، امّا به جای او، هر دم شیطان پیش پای اوست. گاهی در لباس حریف شطرنج، گاهی در لباس مردم کلیسایی و همیشه در سیمای عزراییل که تخم طاعون را در آن سرزمین پاشیده و اکنون درو کننده‌ی جان آدمیان است و در متن چنین روزگاری که شوالیه‌ی ما خسته از جست و جوی حق بازگشته، کلیسا آیه‌ی عذاب می‌خواند و وعید روز قیامت را می‌دهد و نزدیک شدن ساعت را. اشاره به این‌که زمانه‌ی ایمان که سرآمد، دوره‌ی عذاب است. زمانه‌ی اعتقاد که به سررسید، دوران تجربه است و تجربه هم به بمب اتم می‌کشد. این‌ها اشارات او است؛ یا دریافت من از اشارات او.

و اکنون منِ کم‌ترین ـ نه به عنوان یک شرقی ـ بلکه درست به عنوان یک

مسلمان صدر اوّل که به وحی آسمانی معتقد بود و گمان می‌کرد که پیش از مرگ خود در صحرای محشر، ناظر بر رستاخیز عالمیان خواهد بود، می‌بینم که «آلبرکامو» و «اوژن یونسکو» و «اینگماربرگمن» و بسی دیگر از هنرمندان و همه از خود عالم غرب، مبشّر همین رستاخیزند. همه دل شسته از عاقبت کار بشریّت‌اند. «اروسترات» سارتر چشم بسته، رو به مردم کوچه، هفت‌تیر می‌کشد و قهرمان «نابوکوف» رو به مردم، ماشین می‌راند و «مورسو»ی بیگانه، فقط به علّت شدّت سوزش آفتاب، آدم می‌کشد؛ و این عاقبت‌های داستانی، همه برگردانی‌اند از عاقبت واقعی بشریّت. بشریّتی که اگر نخواهد زیر پای ماشین له بشود، باید حتماً در پوست کرگدن برود و من می‌بینم که همه‌ی این عاقبت‌های داستانی، وعید ساعت آخر را می‌دهند که به دست دیو ماشین (اگر مهارش نکنیم و جانش را در شیشه نکنیم) در پایان راه بشریّت، بمب ئیدروژن نهاده است!

به همین مناسبت، قلم خود را به این آیه، تطهیر می‌کنم که فرمود: «اقتربت الساعة و انشق القمر...»

به همین قلم چاپ شده

داستان:

دید و بازدید

از رنجی که می‌بریم

سه‌تار

زن زیادی

سرگذشت کندوها

مدیر مدرسه

ن والقلم

نفرین زمین

پنج داستان

مشاهدات:

اورزان

تات نشین‌های بلوک زهرا

درّ یتیم خِلج - جزیره‌ی خارک

سفرنامه:

خسی در میقات

سفر روس

سفر امریکا

مقالات:

هفت مقاله

سه مقاله‌ی دیگر

غرب‌زدگی

کارنامه سه‌ساله

ارزیابی شتاب‌زده

در خدمت و خیانت روشنفکران

یک چاه و دوچاله

ترجمه:

قمارباز (داستایوفسکی)

بیگانه (آلبرکامو)

سوء تفاهم (آلبرکامو)

دست‌های آلوده (سارتر)

بازگشت از شوروی (آندره ژید)

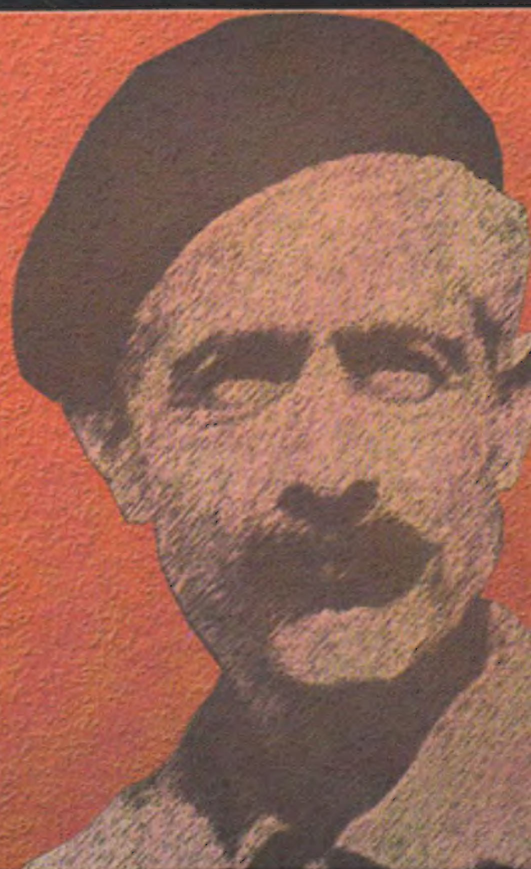
مائده‌های زمینی (آندره ژید)

کرگدن (اوژن یونسکو)

عبور از خط (یونگر)

تشنگی و گشنگی (اوژن یونسکو)

چهل طوطی (با سیمین دانشور)




نشر خرم


ISBN 964-8524-02-5
9 789648 524024

